

همسرش بسالن پذیرائی را که بطرزی عالی مرتب و چیده شده بود، برد و بر سر میزین الیزابت و مورین نشست. آهسته در گوش مورین گفت ای آشوبگر فتان، شعله عشق در قلم زبانه میکشد و تاروپود وجود مرا می سوزاند، تنها تو میتوانی این شعله را خاموش کنی مرا از این سوختن برهان:

اوه، فلب شما مانند ابوالهولی است که از میان خاک کستر وجود خود بر میخیزد و جوانی و حیات را از سر میگیرد.

تادوماره خود را معدوم سازد.

فردریک جام خود را بلند کرد. نظری سریع بمهمانان افکند، و گفت: اول بسلامتی جوانی و زیبایی، که امروز بر این محفل حکومت میکند، بنوشیم گویی و نوس، الهه عشق دختران خود و همبازیهای آنان، و همچنین عشاق خود را باینجا فرستاده است تا ما را از جوانی و زیبایی و عشق برخوردار سازند.

صدای جلینگ و جلیسک بر خورد جامها بهم برخاست و سپس همگی نشستند و صرف خوراکیهای اشتها آور و لذیذ برداشتند. همه خوش بودند و شادی در دیدگان شان برق میزد.

تدریجاً صدای آقایان بالا میگرفت. گونه های بانوان گل انداخته بود و عشاق آنها در گوششان نغمه های دلدادگی میخواندند. تنها پرنسس الیزابت همسر وایعهد، ساکت و خاهوش بود. قلنس ازغم و اندوه بهم فشرده میشد و در درون سینه اش سنگینی میکرد. در خاطر خود صحنه ای را که صورت گرفته بود مرور کرد و باین نتیجه رسید که آن اسعار بنام او سروده شده بلکه برای زن زیبای دیگری بوده است، از روداوری خود شرمگین و ارغور خویش رنگش سرخ شد.

چگونه ممکن بود این مرد زیبا و جوان و با روح و بذله گو، این شاهزاده دوست داشتنی با این همه هوش و معارف که اکنون در کنارش نشسته و چشم و چراغ مجلس است، او را که نهادارای جوانی و خوشگالی بود، او را که مرتکب جرم نابغشودنی زناشوئی باوی شده بود و باو تحمیلش کرده بودند، دوست ندارد؟ نه، این اشعار برای او نبود. پس

برای که سروده شده بود، از این فکر که زن دیگری از این سعادت برخوردار است دل خون شد. چندان مالایم و مهربان بود که هر گز عصبانی نشده بود و نمیشد. فقط دلش میخواست اسم رفیق خود را بداند، نه برای آنکه از او انتقام جوئی کند، بلکه او را دعا کند که مایه و جد و سرور و خوشی چند روزۀ همسر محبوبش شده است. آخر او کیست؟

الیزابت چهره يك يك بانوان را از نظر گذراند. بسیاری از آنان خوش سیما با هوش و سرزنده و بدله گو بودند ولی هیچيك از آنها شایستگی عشق او را نداشتند. در این هنگام فردريك روبه مورین کرد و با تبسمی خوش و دلپسند در گوشش چیزی گفت. مورین سرخ شد و چشمان خود را زیر افکند، سپس نگاهی پراشتیاق و با حرارت بولیعهبد کرد و با آهنگی بسیار آهسته کلماتی چند در گوشش فرو خواند.

چطور؟ آیا این است معشوق فردريك؟ نه، ممکن نیست. محال است این زن گیج عشوه گر و کم مایه بتواند قلب ولیعهبد نارین را گرفتار ساخته باشد، او نمی تواند رفیق خوشبخت الیزابت باشد. پس این موجود سعادت مند کیست؟ چه خوب بود که این ضیافت کسالت بار هر چه رود تر بیایان میرسید و او پیش از این حیران و محموم نمیماند. کاس میتواند با طاق خود برگردد و اشعار را بخواند شاید بکشف معما نایل آید و نام معشوق همسرش را بیابد.

فردريك افکار الیزابت را خواند و مصمم شد فکانش را از او برای خواندن اشعار فرصتی بدست آورد. ضیافت ساعت شش آغاز گردیده و اکنون هوا تاریک شده بود. شمعها را آوردند و روی میز قرار دادند. فردريك گفت شمعها روشن شده اند ما از این مجلس هنگامی خارج خواهیم شد که شمعها سوخته و تمام شده باشد و ما را شامپانی «روشن» کرده باشد.

صدای هفقه خنده و آواز و گهغ و شود سالن را لرزه در آورد. همه خوش بودند و میخندیدند و میخندیدند. از آن جمع فقط یک نفر بود که در این شادیها شرکت نداشت و قلبش میدان تاخت و تاز عم و اندوه شده بود. الیزابت را از این مجلس

بزم نصیبی جز خون دل نبود .

ناگهان ولیعهد رو باو کرد و گفت : میخوام بدانم آیا میل دارید شعری را که امروز توسط مادام برانت بشما تقدیم کردم برایتان بخوانم ؟  
پرنسس بانشاطی وافر جواب داد : البته ، خیلی میل دارم با این اشعار آشنا شوم .

پس اجازه بدهید میل شما را ارضا کنم .

فردریک دست خود را برای گرفتن قطعه شعر بجلو برد . الیزابت ابتدا مکث و تأمل کرد ولی همینکه بگاهی بانگاه سرد و آمرانه ولیعهد تلافی نمود قلبش فرو ریخت گویی آب یخ برویش ریخته بودند . شعر را از سینه اش بیرون کشید و خاموش بدست شوهرش داد .

— حالا میخوام خود ماداموارل وین شورین قضاوت کند که آیا ما آنطور که خود این طفل فروتن و محجوب اظهار میدارد ، آیا این نامه ای است که از مادر عزیزش برای او رسیده یا قطعه شعری است که یک نفر شاهزاده به اعوای افکار و خیالات شاعرانه سروده است ، بنا بر این ، خانمها و آقایان باین اشعار گوش دهند و بین ماقضاوت نمایند . ولی برای آنکه کسی بنسبند که من کلمات مادرانه را تعبیر داده و بجای آنها اشعاری عاشقانه میخوانم ، نامه را رو روی مادام میگیرم و میخوانم تا ایشان شاهد درست خواندن و حقیقت گفتار من باشند .

چند سطر اول را همانطور که بود خواند و سپس بالبداهه اشعاری فکاهی در وصف زیبایی همسر خود سرود و خواند . صدای تحسین و آفرین از همه برخاست درحینیکه او بالبداهه شعر میگفت مادام مورین فرصت یافت که اشعار واقعی را تا پایان بخواند چون مسطوری رسید که ولیعهد اظهار دلدادگی و شوریدگی کرده و از او وعده ملاقات خواسته بود و لبش بشدت طپید و سینه اش بالا و پایین شد فردریک رو به همسر خود کرد و تنسم کنان از او پرسید : « آیا این اشعار را پسندیدید ؟ »  
— بفدري خوشم آمده که میخوام خواهش کنم آنرا بمن مسترد دارید . میل

دارم آن را بیاد بود این ساعت فرخنده نگهدارم .

– نگهدارید؟ بهیچوجه<sup>۱</sup> شعر مانند گل است . چیزی است متعلق به حال و تا هنگامی که تازه و باطراوت است زیبا می باشد . این اشعار را دیده يك لحظه است و در يك لحظه نیز از بین می رود . می خواهیم چیزی را که از خدایان داریم قربانی آنان سازیم .

این بگفت و اشعار را پاره پاره کرد و قطعات كوچك كاغذ را در كف دستش ریخت و بشدت بر آنها دمید . « همه جانب پرواز کنید و همه مردم بگویند که هیچ چیز حتی اشعار يك شاهزاده ، حاودان نیست

پاره های كاغذ معلق زبان و جرخ خوردان در هوا بگردش در آمدند و آهسته آهسته بسرو روی حاضرین نشستند الیزابت همچنان مغموم و گرفته بود . چندتا از این خرده كاغذ جلوی او روی میز نشست ولی او برخلاف سایرین بر آنها ندمید و پراکندشان ساخت . آنها را جمع کرد و مانند اشخاص مانده چشم بر آنها دوخت . ناگهان بخود لرزید و رنگش بشدت سرخ شد . روی یکی از این تکه كاغذ دو کلمه بچشم میخورد . لئون نین فتان<sup>۱</sup> قلبش از خشم و اندوه بدرد آمد

راز را پرده بیرون افاد اشعار برای رنی « لئون بین » نام آنها لئون تینی فتان ، سروده شده بود نه برای الیزابت ولی لئون تین که بود ، کداميك از خانمها چنین اسمی داشت<sup>۱</sup>

باید این را بفهمد و بداند ، از جرأ خود مددخواست . در گفت و شنود و خنده بغریح شرکت جست ، نحوشی با همسرش بصحبت پرداخت ، با هورین و مارون بیلفلد (۱) که رویش بسته بود سر صحبت باز کرد هرگز کسی پرنسس را باین حد با نشاط و خندان و بذله گو نیامده بود . بفکر کسی نرسید که این خنده ها و گفت و شنودهای او همگی ساختگی و ظاهری بوده هیچکس نفهمید درد و رنج در قلب او چه طوفانی کرده بود .

شمعها نانیمه سوخته بودند و کم کم آثار مستی از قیافه‌ها نمایان میشد تنها فردريك بود که آرامش و طاهر موقر خود را، در میان آن جمع و آن همهمه و هیاهو، حفظ کرده بود. شامپانی کله‌ها را گرم کرده بود، ولی درو لیه‌د و بارون بیلفلد اثری از مستی دیده نمیشد. شاهزاده بارون بیلفلد را صدا زد و سپس رو به‌مسرخود نموده گفت « باید بیلفلد هم در این مستی شرکت کند و جام خود را سلامتی ناهزدش که در هامبورگ است بنوشد »

همینکه بیلفلد از جابر خاست و بسوی ولیعهد آمد الیزابت به‌عجله و بی‌صدابه یکی از خدمه‌ها دستور هائی داد، خدمه تنك آبی را که جلوی بیلفلد بود خالی کرد و در آن مشروبى بسیار قوی که برنك آب بود ریخت. شاهزاده خام متوجه شده بود که بیلفلد جز آب چیزی نمی‌نوشید، بیلفلد پس از سر کشیدن جامی که فردريك باو پیشنهاد نموده بود بجای خود باز گشت و لیوان خود را از محتوی تنك که می‌پنداشت هنوز آبست پر کرد و لاجرم نوشید

تنها هدف و مصلحت الیزابت کشف صاحب اسم « لئون تین » بود تصمیم گرفت ضربه قاطعی وارد سازد با تبسمی ریشخند آمیز به بارون بیلفلد گفت والاحضرت صحبت از نامزد شما کردند، میخواهم شما تبريك بگویم.

بیلفلد جرأت نیافت اعتراف کند که خیال دارد نامزدش را رها سازد سر خود را علامت احترام فرود آورد.

— آیا ممکن است اسم نامزدتان را بگوئید؟

بیلفلد لیوانی دیگر از تنك پر کرد و سر کشید تا آشفتگی خویش را مخفی دارد. مادموازل فن راندائو (۱)

— مادموازل فن راندائو، اسم خشك و بی‌روحی نظر میرسد. برای آنکه شخص بداند که يك خام چه شکل و ریختی دارد و چگونه خامی است لازم است اسم كوچك او را بلد باشد، اسم كوچك نامزدتان چیست؟

— رجنیا، قربان.

— رجنیا، چه اسم زیبایی. صاحب این نام شما را خوشبخت خواهد ساخت و همیشه ملکه قلب شما خواهد بود. من معنی اسمها را میدانم و میتوانم از روی آن پیشگویی کنم. وقتی در خانه پدرم بودم همیشه پیش گوییهای من درست درمیآمد خانمها، اگر اسم کوچکتان را بگوئید میتوانم آینده شما را بگویم. مادام فن کاج، اسم کوچک شما چیست؟

الیزابت در حین صحبت دائماً گیلاس کریستال زیبایی را که در مقابلش قرار داشت حرکت میداد و میچرخاند. تنها فرد در يك متوجه این حرکت او بود و دریافت که دستان او شدت میلرزد و در حالیکه تبسم بر لب دارد، لبانش هر نفس و نفسش تند و تب آلود است. منظور او را از این «پیش گوییها» فوراً درك کرد و دانست که شاهزاده خانم به اسمی که در اشعار او بوده، پی برده است.

آهسته بگوس مورین گفت «اسم خود را باونگو» سپس روی خود را بهمسرش کرد که آتیه ای درخشان و سعادت آمیز برای مادام فن کاج پیش بینی میکرد.

— مادام ازل فن شورین، اسم کوچک شما چیست؟

— لومیز.

— آه، لومیز. شما بسیار خوشبخت خواهید شد و هرگز از روابط عشقی و معاشقات خود بادم نخواهید گردید و هرگز بصومعه تارکین دنیا راه نخواهید یافت.

لومیز آهی کشید و گفت پس هرگز این سعادت من رو نخواهد کرد که معشوق پادشاهی شوم!

همه از این گفته بی آلاش لومیز بحدی افتادند، پرنسس برای هر يك از خانمها آینده ای خجسته و میمون پیش بینی کرد تا رسید به مادام مورین هنوز تبسم بر لب داشت و با گیلاس کریستال بازی میکرد و بداخل آن مینگریست.

— مادام مورین عزیز، اسم شما چیست؟

ولیعهد خنده کنان گفت اسم ایشان «آشوبگرفان» است.

— اسمهای من عبارتند از اثوانت ، لوتیز و آلبرتین

الیزابت نفسی بر راحتی کشید و چشم از گیلاس برداشت و مورین دوخت: این اسمها بقدری زیاد است که نمیشود از روی آنها آینده شما را پیشگویی کرد . معمولاً شما را بچه اسمی صدا میزنند ؟

مادام مورین تامل کرد . سایر بانوانی که پیش از شاهزاده خانم برموز این زن زیبا آشنائی داشتند در یافتند که پیشگوئیهای الیزابت و ناراحتی و دستپاچگی مورین حکایت از امری فوق العاده میگردلذا باتوجه کامل منتظر جواب «آشوبگرفتار» شدند . لحظه ای سکوت برقرار شد . بالاخره ماداموازل شورین با خنده خود آنرا شکست و گفت: «مادام مورین آیا اسم خودتان را فراموش کرده اید» مگر اسم کوچکتان لئون تین نیست ؟

الیزابت از تعجب فریاد کشید و گفت «لئون تین» و سپس انگشتانش چنان بر گیلاس فشرده شد که آنرا خرد کرد . ناله ای دردناک از دل برکشید .

ولیعهد دید که همه بانگاههای تعجب و استفهام آمیز متوجه همسرش شده اند و احساس کرد که مایه کاری کند باتوجه آنرا به چیز دیگری جلب نماید بر آن شد که این واقعه را بشوخی بگیرد خندید و گفت

الیزابت ، حق با شما است ، شمعها سوخته اند و همه را مشروب «روشن» کرده بنابر این باید باین مجلس پایان داد . مثلاً شعری را فدای خدایان کردیم و حال این کار را با گیلاسهای میکنیم که از درویشان چند ساعت خوشی و وجد و فراموشی نوشیده ایم من این گیلاس خود را قربانی خدایان میکنم شما نیز از من پیروی کنید

گیلاس خود را از شانه بعم پرتاب کرد دیگران نیز به پیروی از ولیعهد و همسرش جامها را بروی زمین انداختند و آنها را خرد کردند و در يك لحظه ار کریستال های قیمتی چیزی جز خرده های آن که بروی زمین برق میزد ، باقی نماند حضار که از این کار لذت وافر برده بودند شکستن جامهای مشروب فاعت نکرده گلدانها و کلیه ظروف کریستالی را که به چشم میرسید بر زمین ریختند و شکستند . در میان این عوغا در

سالن باز شد و فردرسدرف ، نامه بدست، در آستانه آن ظاهر شد . ورود بیموقع و نا خوانده او همه را متحیر و متعجب ساخت . يك يك اشخاصی که در آنجا حضور داشتند اتفاقی بزرگ را پیش بینی کردند . همه چشمان خود را بدست فردريك ، که نامه را باز کرده و مشغول خواندن آن بود، دوختند . ولیعهد رنگش پرید و مرتعش شد بشتاب از جای خود برخاست . دوستان عزیزم، ضیافت ما پایان رسید . باید فوراً عازم پونسدام شوم زیرا شاه سخت بیمار است خدا حافظ .

باز و بازوی الیزابت داد و بیداده از سالن خارج شد . مدعوین، که مستی و خوشی از سرشان بریده بود، ساکت و آرام بیرون رفتند . سکوتی شوم و غمین بر کاخ «راینسبرک» مستولی گردید همه خفتند یا خفته بنظر میرسیدند .





دم واپسین عمر اعلیٰ حضرت فردریك و یلیام پادشاه پروس فرا رسیده بود .  
 عظمت و اقتدار و آرزوها و افتخاراتش گذشته بود ، مدت‌ها روح وی با جسم جنگیده  
 بود ولی اکنون ، پس از ماه‌ها درد و شکنجه و عذاب پنهانی ، فشار تدریجی قهار  
 مرگ را بگلوی خود احساس میکرد . حالا دیگر فردریك پادشاهی بامهات نبود بلکه  
 مردی شده بود که دقایق احتضار را می‌پیمود . پدري بود که از فرزندان خود وداع  
 مینمود ، شوهری بود که همسرش را برای آخرین بار باغوش میکشید و بر گونه‌های  
 سرشك آلودش بوسه میزد و از بی‌رحمی و خشونت گذشته خویش عذرخواهی و طلب  
 پوزش میکرد ، با خدا و جهان از در صلح و صفا داخل شده بود ، روح مغرورش درهم  
 شکسته و دل سنگش نرم شده بود . کشیش بیالین او نزدیک گردیده و با سرزنش‌ها و  
 ملامت‌های خویش و حدان خفته فردریك را برانگیخته بود ابتدا در برابر سخنان کشیش  
 گفته بود « همیشه نسبت بهم سرم وفادار و صادق بودم » ولی کشیش تعدیات و عملیات  
 خلاف انسانی وی را یادش آورده بود . عاقبت فردریك و یلیام معتقد شده بود که باید  
 تاج خود را بزمین گذارد و با اظهار ندامت ، بدرگاه خدا نزدیک شود و التماس بخشایش  
 و ترحم کند

حال دیگر کاری جز مرتب کردن امور دنیوی خویش و وداع از همسر و  
 فرزندان و دوستان نداشت در کنار او ملکه و ولیعهد ایستاده دستانش را در دست خود  
 گرفته بودند ، هر بار که بآنها نگاه میکرد حشمان پر اشك و چهره‌های مهربانشان را  
 مینگریست بالاخره دست احل ، یسر و پدیر و فلویشان را بهم نزدیک ساخته بود تا بعد

الی الابد آنها را از یکدیگر جدا سازد . درحالیکه بصدای بلند میگریست و قطرات درشت اشك از چشمان بی فروغش میچکید ، ولیعهد را در آغوش کشید و با صدایی که از گریه لرزان بود گفت : خداوند از راه لطف و مرحمت فرزندی شایسته و لایق بمن عطا فرموده است . شاهزاده فردريك سر بسینه پدر برد و در قلب خود دعا کرد که پدرش <sup>۱</sup>عیرد .

ولی پایان عمر نزدیک شده بود و خود شاه هم آنرا احساس میکرد دستور داد تابوتی را که چندماه قبل منیاب آزمایش در آن خوابیده بود باطافش آوردند . نگاهی بآن کرد و باتبسمی حاکی از صفای روح گفت : « در این بستر چه راحت خواهم آرمید » . سپس منشی خود را خواند و باو امر کرد برنامه تشییع جنازه را ، که خودش دیکته کرده بود ، بخواند .

صحنه ای عجیب بود . شاه محضر در کنار تابوت خود ، سر بر شانه همسرش نهاده ، دراز کشیده بود فرزندان و خدمتکارانش دور او را گرفته بودند و منشی برنامه تشییع جنازه او را ، که هنوز جان داشت و قلبش گرم بود ، میخواند . در خاتمه شاه اضافه کرد که پس از انجام تشییع جنازه ، باید میزی عالی در سالن بزرگ چیده و بکسانی که در مراسم شرکت کرده اند از بهترین شرابه های موجود در انبار قصر داده شود فردريك مایل بود که به بارون <sup>۲</sup>ها که و شاهزاده <sup>۳</sup>دسائو (۱) هر يك اسبی بدهد . دستور داد اسبها را از اصطبل خارج کنند و بدربار بیاورند سپس او را روی صندلی راحتی چرخداری نشاندند و به نزدیک یکی ازینچهره ها که بازبو بردند تا از این اسبان اصیل ، که غالباً او را بضایفها و رژه ها برده بودند ، بانگه و داع گوید . اوه ، چه پر افتخار و با عظمت بودند آن روز هایی که او سوار بر این مرکوبین میشد و همه جا مواجه با استقبال و تعظیمهای خاضعانه رعایانش میگردد ، طبایا و شیپورها بصدای در می آمدند و کرنس و اخلاص اطرافیان عظمت و اقتدار او را آشکار و محسوس میساخت ، حالا دیگر از آن روز گاران خبری نیست ، دیگر هرگز نخواهد توانست

بر پشت این اسبان نیرومند بنشیند و از خیابان‌های برلن عبور کند از دیدن و خانه‌ها و قصور زیبایی که با سر او ساخته شده بود لذت برد. دیگر رعایا تعظیم و تکریمش نخواهند کرد و فردا که غرش توپها و طبلها بگوش رسد، بشاه‌سلام نخواهند داد بلکه به جسد بیجان او احترام خواهند کرد.

و، زندگی چه شیرین و زیبا است، هوا چه لطیف و روح پرور و آسمان چه آبی و صاف است و او باید از همه اینها چشم پوشد و بزیر خاک رود، شاه قطرات اشک خود را پاك کرد و دیده از آسمان زیبا و زمین خدا بر گرفت. بر اسبها نظر افکند. ناگهان قیافه اش از هم گشوده شد و لحظه‌ای نزدیکی مرگ را از یاد برد و با اشتیاق تمام منتظر شد ببیند که بارون‌ها که و شاهزاده «دسائو» کدامیک از اسبها را انتخاب خواهند کرد. اسبی را که شاهزاده برگزید نظر کرد و سپس بانگ زد: «شاهزاده عزیز آن اسب خوب نیست» دیگری را بگیر، چون انتخاب اسبها پایان رسید شاه دستور داد زیباترین و بهترین زینها را به پشت آند و اسب ببندند و خودش با علاقه تمام به تماشا پرداخت.

پشت سر اعلیحضرت فردريك وزیر کشور ایستاده بود شاه او را احضار کرده بود تا استعفای خود را از سلطنت باو تسلیم دارد و اختیارات پادشاهی و تاج و تخت را به پسرش ولیعهد انتقال دهد. ملکه و ولیعهد و ژنرالها و کشیشها عقب ایستاده بودند شاه حضور آنانرا فراموش کرده بود، حتی مرگ را از خاطر برده بود. اسبها فکر او را مشغول ساخته بودند و هنگامی که مشاهده کرد که یکی از مهرها برای بستن سگک زین چگونه اسب را ناراحت ساخت ابرو اش درهم رفت و گفت: «اگر حال خوب بود میدانسم چه خدمتی بآن مهر احمق بکنم». «ها که» لطفاً بجای من آن پسر را کتک زن» از شنیدن فریاد شاه اسبها شیهه کشیدند و مهران بر خود لرزیدند.

خشم و غضب او طولی نکشید، بصندلی راحتی تکیه داد. نوحه و بریده بریده تنفس میکرد. برای آن نداشت که استعفا نامه خود را امضا کند خواهش کرد که به بستر بخوابانندش.

پیر کت در بستر افتاد ، چشمانش نیمه بسته بود و از گلویش آه و ناله خارج میشد . در این اطاق سکوتی مخوف و مرگبار حکومت میکرد . نفس در سینه ها حبس شده بود ، همه منتظر شنیدن آخرین ناله مرگ او بودند ، همه میخواستند آن لحظه هر روز و نفوذناپذیر را که روح از بدن جدا میشود و بصورت ذره ای نامرئی و انهدام ناپذیر بسوی سرچشمه نور و حیات پرواز میکنند ، ببینند .

رنك پریده و لرزان ، ولیعهد بروی پدر خم شد . ملکه زانو زده بصدای آرام و آهسته دست بدعا برداشته بود . فرماندهان و درباریان ، پزشکان و کشیشان با چهره های عمزده ساکت ایستاده بودند و باین موجود پریده رنك ، که تا چند لحظه قبل پادشاه بود و اکنون سر نوادی نیستی میسائید ، مینگریستند . هنوز فردريك ویلیام نمرده بود نفسی که قطع شده بود باز گشت . یکبار دیگر چشمان خود را گشود . آینه خواست و خود را بدقت در آن نگریست . با آخرین هیجان خود خواهی بشری گفت .  
حالم چندانکه فکر می کردم بسد نیست . دکتر منضم را بگیر و بین چقدر زنده خواهم ماند .

– آ یا اعلی حضرت اصرار دارند که بدانند ؟

– بتو امر میکنم که بگوئی .

– از عمر اعلی حضرت چیزی نمانده است .

– از کجا میدانی ؟

– از نبض ضعیفتان ، قربان ،

شاه دست خود را بالا برد و حرکت داد . « نه اگر نبض من ضعیف بود نمی .

نوانستم اینطور دستم را تکان بدهم ، واگر »

ناگهان حرف او قطع شد و دستش بسنگینی نائیمین افتاد و زیادی باند

بر کشید

زمزمه کنان گفت . ای خدا ، زندگی و مرگ من بوجود تو است ، تو کل

من بتو است .

این کلمات بروی لبانش خشک شد. روح از بدنش پرواز کرده بود. دیگر فردريك نبود و از عالم وجود رخت بر بسته بود، ولیعهد ملکه را که گریه میکرد از اطاق بیرون برد. درباریان در همان اطاق ماندند. قیافه هاشان شفقت بار و ترحم آمیز نه بلکه گرفته و متفکر بود، تراژدی پایان رسیده بود و اکنون همه اشتیاق داشتند درامی را ببینند که پرده آن در اطاق های ولیعهد بالا میرفت. فردريك ویلیام نفس آخر کشیده و اکنون سرد و بیجان در آنجا آرمیده بود. دیگر او را با کسی، و کسی را با او، کاری نبود.

همه عجله و شتابی ناپسند بسر سرای مقابل اطاق پادشاه جوان رفتند؛ چه کسی قبل از همه مورد تلافی قرار خواهد گرفت؟ اولین اشعه این خورشید طالع که را نوازش خواهد داد؟ همه آینده ای درخشان و پرامید در برابر خود می بینند. دوران تازه ای آغاز میگردد، دوران فراوانی و شکوه و مسرت. پادشاه جوان و عاشق جشن و سرور و تجمل است. پادشاهی سرماز نیست بلکه یکنفر شوالیه، يك نویسنده و مردی عالم است. هنر و علوم رواج خواهد یافت، شوالیه گری و مدح حاکم خواهد گردید، چوب شاه متوفی شکسته و قلوب خوشنواي شاه جدید جایش گرفته است. همه درباریان، که اکنون درس سرا ایستاده بودند، چنین فکر میکردند. پلنیتس، رئیس تشریفات نیز که اکنون نزدیک در اطاق شاه قرار داشت، افکارش از اینگونه بود. نزد خود می پنداشت که برای او هم دوران جدیدی شروع میشود، آینده ای عالی در انتظار او است. ولیعهد همیشه نسبت باو لطف و محبت داشته و هنوز فراموش نکرده است که پلنیتس بود که فردريك ویلیام را واداشت قروض ولیعهد را بپردازد. آری پادشاه جوان نباید خدمات او را فراموش کند. باید او را رفعت و جاه بخشید، باید او اولین کسی باشد که مورد توجه قرار بگیرد و بدینوسیله کسب قدرت نماید تا دیگران از او خوفناك باشند و در مقابلش زانو زمین زنند همچنانکه در برابر خود شاه زانو زمین خواهند سائید، شاه جوان و بی تجربه است و میتواند او را به دلخواه دور انگشت چرخاند، قلب او بر حرارت، قدرت تمخیلش قوی، و علاقه اش

بغوش‌گذرانی و جلال بسیار است . باید این صفات شاه جوان را تقویت کرد و باین ترتیب عنان اختیار او را در دست گرفت ، و مادام که وی از عشق و سرور سرمست و بر روی تخت عطر آگین خود استراحت کرده است ، او بجای وی سلطنت خواهد کرد و خودش پادشاه واقعی خواهد بود .

اینها خواب و خیال نبود ، بلکه نقشه دقیق بود که بدست‌یاری فردرسدرف طرح شده بود . او به پلنیتس قول داده بود که شاه جوان قبل از همه او را احضار خواهد کرد . بهمین دلیل پلنیتس خود را بدر اطاق شاه نزدیک کرده بود ؛ بهمین دلیل بود که او درباریانی را که منتظر گشودن در بودند با تبختر و غرور می‌نگریست . در باز شد و فردرسدرف بیرون آمد و صدای بلند مارون پلنیتس را صدا زد . نگاهی پیروزمندانه سایرین افکند و با اتفاق فردرسدرف داخل گردید . هنگام عبور از اطاق اول فردرسدرف گفت : می‌بینید که بوعده خود وفا کرده‌ام .

— شما بوعده خودتان وفا کرده‌اید ، منم بوعده خود وفا خواهم کرد و با اتفاق یکدیگر حکومت خواهیم نمود .

— داخل شوید ، شاه در این اطاق است .

شاه جوان نزدیک پنجره ایستاده سر خود را بآن تکیه داده بود . آه می‌کشید و بزحمت تنفس میکرد گویی دردی قلبش را می‌فشرد . همینکه رو برگرداند پلنیتس متوجه شد که چشمان او از گریه سرخ شده است . قلب پلنیتس فرو ریخت . عجیب جوانی صاحب تخت و تاج و اقتدار گردیده و شادان نیست و در غم هر که پدر اشک میریزد این برخلاف حدسیات او بود .

پلنیتس تعظیم کرد و دامن شاه را گرفت که ببوسد و گفت : « درود فراوان و برکات خدا بر پادشاه جوان باد » .

شاه خود را کنار کشید و با تبسمی خفیف گفت : این تشریفات را به بعد از تاج‌گذاری موکول کنید . اکنون شمارا برای کارهای دیگری خواسته‌ام . شمار بیس تشریفات دربار من خواهید بود و وظایف خود را بآ دادن ترتیب مراسم نشیمن جنازه

پدرم آغاز خواهید کرد . متأسفانه لازم است سلطنت خود را با عدم اطاعت از اوامر پدرم شروع کنم . نمیتوانم اجازه دهم مراسم تشییع جنازه آنقدر ساده و بی تشریفات باشد دنیا مرا متهم به بی احترامی خواهد کرد . خیر ، باید او را با تمام افتخارات و احتراماتی که شایسته يك پادشاه است بآرامگاه ابدی سپرد . میل من براین قرار گرفته و شما باید ترتیب آنرا بدهید .

رئیس تشریفات از حضور مرخص و غرق در افکار و نقشه های خود از اطاقها خارج شد . ناگهان اسم خود را شنید و چون رو برگرداند شاه را دید که در آستانه در ایستاده است .

شاه چشم بر چهره او دوخت و گفت . « پلینیس ، مطالب دیگری هم میخواهم بتو بگویم و آن اینکه دغلبازی و بشت هم اندازی و حساب سازی و تملق و چاپلوسی را از فکرت خارج کن ، اینها چیزهایی است که هرگز نخواهم بخشید و راموش نکن ، سپس بدون آنکه منتظر جواب پلینیس شود ، مجدداً باطاق خود داخل گردید .

پلینیس ، چون اشخاص صاعقه زده ، در جای خود میخکوب شده بود . نقشه ها و آرزوهای خود را برباد رفته یافت . آری جوان آن پادشاه هوسباز و شهوتران و ولخرج که او می پنداشت بود ، بلکه سلطانی جدی و ناخن خشك بود که گوئی بر نقشه های او نیز وقوف داشت .



دوروز و دوشب گذشت و از ولیعهد خبری نرسید. اوضاع چنان بود که گویی هنوز فردريك و یلیام حیات داشت دربار كوچك را بنسرك در انتظار و بیصبری بسر میبرد. پروبال زمان شکسته بود و دیگر پرواز نمیکرد بلکه باتانی فراوان میگذشت. وه که وقتی انسان نایه شماری میکند یکساعت چه طولانی بنظر میرسد و هنگامی که شخص با چشمان خسته بانظار پایان روز، دقیقه شماری مینماید بکروز چون یکسال میگذرد: بر همه جا و همه کس سکوت حکمفرماست. همه در آرزوی وصول بقدرت و شکوه و افتخاری بودند که در انتظار دوستان و معربان ولیعهد بود. آیام حرم اسرار و دوست شاه بودن و از ثروت و خزانه او استفاده کردن و مورد تکریم و احترام مردم بودن مایه مباهات و سرور نیست؟ آنها تا کون مجبور بودند که دوستی و اخلاص خودشان را سبب بولیعهد پنهان سازند زیرا بیم آن داشتند که مفضوب شاه واقع شوند. هنگامیکه ولیعهد بر تخت سلطنت تکیه زند آنها از مقربان ذی نفوذ و قدرتمند درگاه او خواهند بود و همه به آنها سر تعظیم فرود خواهند آورد و عرض بندگی خواهند کرد. هريك از آنان مانند یکنفر نایب السلطنه بر ملت حکومت خواهد نمود.

بنابر این بیصبری و اشتیاق آنان بجلوس فردريك بسریر سلطنت جای شگفتی نبود. باین ساعات دیر گذر و پایان ناپذیر فحش و ناسزا میدادند. چقدر دلشان میخواست که بخواهند و هنگامی سر از بستر بردارند که فردريك بر جای پدرنشسته و تاج شاهی بر سر نهاده باشد.

در میان این هیجان و انتظار و بیصبری تنها پرنسس الیزابت آرام و خونسرد مینمود. میدانست که حوادث چند روز آینده تکلیف زندگی او را معلوم میکرد.



میدانست که خوشبختی و سعادتش بسته به تازی بود که پادشاه محضر را به حیات پیوند میداد بیمناک بود. ولی الیزابت کریستین فلسی شجاع و روحی شریف داشت، شب را با گریه و دعا و نماز سر برده و دلش ریش بود. بالاخره آرام و آسوده شده بود و خود را برای همه چیز، حتی متار که از همسر دلبندش، آماده ساخته بود. اگر ولیعهد در این خصوص چیزی میگفت او با کمال میل ترکش میکرد و میرفت. بکجا؟ برای بس دور و دراز. یقین داشت از هر راهی برود بمقصد خویش - گورستان - خواهد رسید حال که زندگی با ولیعهد برایش مقدور نبود حاضر بود دست از هستی بشوید این را میدانست و همین دلیل آرام و حتی خوش بود.

در روز دوم غیبت فردریک الیزابت درباریان گفت: «تمام بانوان و آقایان درباری را دعوت میکنم که امروز عصر و شب را در اطاق من بگذرانند، تصور خواهیم کرد که ولیعهد در میان ما است و سپس ساعات شب را مانند معمول خواهیم گذرانند. ابتدا بقایفرانی میرویم و پس از آن همه با هم بصرف عصرانه میپردازیم، بعد از بارون بیلملد میخوانیم که برای ما قدری کتاب بخواند پس از آن بیازی ورق و بالاخره برقص خواهیم پرداخت آیا با این برنامه موافقت میکنید؟» زمزمه رضا و موافقت از همه برخاست و بعد از چهره‌ها مضطرب و نگران بود الیزابت متوجه نگرانی آنان شد و گفت: «از این پیشنهاد من چندان راضی نظر نمی‌رسید حتی قیافه مادموارل فن شورین کوچولوی من گرفته است، و آن تسم شیرین و همیشگی بر لبان مادام کاح دیده نمیشود. چه شده است؟ بگوئید بارون بیلملد، شما را بعنوان سخنگوی این جمع انتخاب میکنم شما بگوئید با بدانم علت این افسردگی و گرفتگی چهره‌ها چیست.»

بارون بیلملد آهی کشید و تبسمی بر لب آورد «چند روز قبل فرمودید که قوه پیشگوئی دارید و بنا بر این خوب میتوانید علت افسردگی ما را بدانید مسلماً موجب بهایت افتخار و خوشوفتی است که شبی را در اطاق والاحضرت پرنسس سرآریم ولی استدعا داریم موافقت فرمائید یا در سالن توی باغ یا در اطاق موزیک جمع شویم زیرا اطاقهای والاحضرت اگر چه بسیار زیبا و باشکوه‌اند، دارای يك نقص بزرگ میباشند



فردريك دوم كبير



— خیلی میل دارم بدانم آن نقش چیست فکر میکردم اطاقهای من زیبا و بی عیب هستند زیرا ترتیب و تزئین آنها موافق دستور و بسلیقه و لیعهد صورت گرفته است رودتر این نقش را بگوئید تا بدانم .

— اطاقهای شما در طرف راست کاخ واقع شده اند .

الیزابت نگاهی استفهام آمیز و متعجبانه بر یلفلد افکند و سپس خندید . بحالا فهمیدم ، اطاقهای من درست راست کاخ قرار دارند و از آنجا نمیتوانید پل بزرگی را که باید کسانی که از برلن و پتسدام می آیند از روی آن عبور کنند به بینید ولی از اطاق موزیک ، که در طرف چپ کاخ است ، میتوان هم پل و هم جاده را دید . بسیار خوب ، پس بآنجا میرویم و چون شب شود و تاریکی بر همه جا خیمه زند برای بازی با اطاقهای من خواهیم رفت

همگی بدنبال شاهزاده خانم با اطاق موزیک رفتند و هر يك از آنها هنگام عبور از مقابل پنجره ، مشتاقانه به پل و جاده نظر افکندند تا مگر يك خوشبختی را ، که هر لحظه احتمال داشت از آن بگذرد ، به بینند . یلفلد کتابی را که شاهزاده خانم انتخاب کرده بود گرفت و شروع بخواندن کرد . در حقیقت کسی گوش نمیداد و هر يك دزدانه رو بر میگرداند و پنجره را مینگریست و بهر صدایی که از جاده بر میخواست گوش فرا میداد . یلفلد ناگهان دست از خواندن کشید و به پنجره نگاه کرد .

— چرا نمیخوانید ؟

— معذرت میخواهم ، والا حضرت ، بنظر رسید که سر اسبی را روی پل دیدم .

همه ازجا برخاستند و سوی پنجره دویدند . خود الیزابت نیز بی اختیار بدنبال آنان روانه شد .

آری در میان درختان چیزی حرکت میکرد و بطرف پل میآمد ، صدای قهقهه خنده در سالن طنین افکند . آنچه آنان يك اسب سوار می پنداشتند چیزی جز يك گاو نبود !

همه بجای خود باز گشتند و مجدداً یلفلد بخواندن کتاب پرداخت ولی طولی

نکشید که دوباره ساکت شد. «والاحضرت، معذرت می‌خواهم، ولی این بار حتماً اسبی بروی پل در حرکت است»

جمله‌گی بسوی پنجره هجوم بردند. بیلفلد درست حدس زده بود. اسبی بروی پل رسیده بود لکن را کب آن یک نفر دهاتی بونده پیک سلطنتی: الیزابت. خنده کنان گفت: «گویا بایدارخواندن کتاب منصرف شویم. برویم در باغ قدم بزنیم.» بیلفلد آهسته به کنت و ارتسلبین (۱) گفت: «آیا امروز آفتاب غروب نخواهد کرد؟ چه روز بلندی است!»

غروب، آمد و شب شد ولی هنوز پیک سلطنتی نرسیده بود. همه آنان دعوی پرنسس را پذیرفتند و باطابق اورفتند و بر میزهای قمار نشستند. همه در فکر «بردن» بودند. کنت و ارتسلبین اخیراً به رانیسبرک وارد شده بود و کیسه‌ای پر از پول همراه داشت و بیلفلد و سه نفر دیگر می‌خواستند آنرا سبک کنند. همه بازی می‌کردند. الیزابت با اتفاق چند نفر از ندیمه‌های خود باطابق خلوت رفت و با آنها به کنوع بازی ورق پرداخت دیگران در اطاق مجاور بازی نشستند و با حرارت و عطش بازی می‌کردند. ناگهان در باز شد و پیشخدمتی بدرون آمد و همچنانکه از کنار میز کنت و ارتسلبین و بارون بیلفلد می‌گذشت مخفیانه نامه‌ای که حاشیه سیاه داشت تا آن نشان داد. همگی آهسته گفتند: «پس شاه مرده است» و به عجله ورق‌ها را بروی میز انداختند. اکنون که دوستشان، ولیعهد، به سلطنت رسیده بود برد و باخت چند سکه طلا چه اهمیتی داشت. کنت و ارتسلبین از جا برخاست و گفت: «من اولین کسی خواهم که بروم و پرنسس الیزابت را بصدامی‌طنین افکن، علیاحضرت ملکه خطاب کنم.»

بارون بیلفلد گفت: «منهم بدنبال شما می‌آیم»

هر دوی آنان بدر اطاق پرنسس الیزابت، که هنوز باز بود، نزدیک شدند شاهزاده خانم را دیدند که نامه را در دست دارد و می‌خواند. معمولاً الیزابت بشاش و متبسم بود. اتفاقاً سر بلند کرد و متوجه نزدیک شدن این دو نفر درباری گردید. پس

شما میدانید که بالاخره يك از آن پل مشغوم گذشته است و حالا برای کسب خبر از ولیعهد آمده اید؟

و ارتسلسن با تعجب گفت: « ولیعهد؟ آیا هموز ایشان ولیعهد هستند؟ »  
 - پس شما پنداشتید که او شاه شده است و آمده بودید که مرا ملکه خطاب کنید؟

- بله، قربان، و کلمه «علیاحضرت» بر سر زبانم بود.  
 همه از این اشتباه بخنده افتادند ولی هنگامیکه الیزابت آنان را مرخص کرد تا باطاقهای خودشان باز گردند بسیار خوشحال و شاکر شدند. شاهزاده خانم همینکه تنها ماند دوباره نامه را از سینه بیرون کشید تا مجدداً آنرا بخواند. نگاهی بر لطف و مهر آمیز، بر آن افکند و چون امضای ولیعهد را دید آنرا بلبان خویش نزدیک ساخت و بر آن بوسه زد: « آه فردريك، فردريك عزیزم، چنان دوست دارم که بر این کاغذ، که دست تو آنرا لمس کرده و چشمان مست تو بر آن نگریسته است حسد میورزم نه، نه، او هرگز مرا بدور نخواهد افکند مگر در اینجا نوشته است (چند روز دیگر من و ملت شما را ملکه خواهیم خواند) »

خیر، آنقدر سنگدل و بیرحم نخواهد بود که بر سرم تاج بهد و سپس خاکسپار بر آن بپاشد. اگر مرا در مقابل ملت و آلمان همسر و ملکه خود بخواند قصدش آن نیست که از من دست بکشد بلکه میخواهد که در کنارش بزندگی خود ادامه دهم حتماً میدانند که تا بسرخد جنون دوستش دارم گو اینکه هرگز جرئت نکرده ام عشق خود را با او ابراز کنم لابد اشك و آهم راز عشق مرا بگوش او خوانده و او بر همسر بیچاره ای که چیزی جز این نمیتواند که بگذارد شوهرش را بیرستد و دوست بدارد ترحم خواهد کرد. کسی چه میداند، شاید روزی این عشق بیحد بر قلبش اثر کند و دست این زنی را که اکنون لرزان و ترسان به پایش افتاده بگیرد و از زمین بلندش کند و او را تنك در آغوش کشد. آه خدای من، چنین روزی را بیاور و سپس در عوض جانم را بگیر! »

بار دیگر نامه را بلبانش برد و آنرا بوسید و گفت: «شب بخیر، فردريك من» سپس خوابید.

طولی نکشید که سکوت و خاموشی بر همه جامستولی گردید چراغهای کاخ خاموش شد. خواب بالهای خود را بروی آن قلوب مشتاق و منتظر کشید و همه آنها را بدست فراموشی و استراحت سپرد همه درستر ناز غنوده اند و اکنون که يك مطلوب ازبل میگذرد کسی متوجه نمیشود صدای ضرباتی که بدر کاخ وارد میگردد در تمام قصر منعکس میشود. آری او منادی عصر حیددی بود که او این اشعه صبحگاهی خود را بر شب تاريك و غمبار گذشته میفکند.

همه از خواب بیدار شدند، از میان تالارها میدویدند تا مرده دهند که دیگر فردريك وليعهد نیست و ملکه پادشاه و فرمانروای پروس شده است. بیلفلد، که از صدای در اطاق خود بیدار شده بود، ارتخت خواب بیرون جهید و در را باز کرد و دوست خود گنت ویلسدورف را دید که باو میگفت: «زود باش، دوست عزیزم. لباس بپوش. باید برویم و ملکه تريك بگوئیم و سپس خود را آماده سازیم که همراه او به برلن حرکت کنیم. فردريك وليام مرده است و اکنون در پروس ما سلطنت و حکومت خواهیم کرد.»

اینهم یکی دیگر از آن افسانه های شیرین است که غالباً اشتباه کرده و حقیقتش پنداشته ایم.

ولی این بار افسانه نیست، شاه مرده و هرگز زنده نخواهد شد بیلفلد باتفاق دوستش سوی اطاق بیرونی شاهزاده خاتم الیزابت شتافتند تمام درباریان ملکه جدید در آن اطاق گرد آمده میگوشتند شادی خود را از خبر فوت شاه و سلطنت وليعهد در زیر قیافه های متظاهر به وقار و سنگینی پنهان سازند. زیر گوشی صحبت میکردند زیرا خوابگاه پرنسس جنب این اطاق بود و الیزابت هنوز بیدار نشده بود. یکدیگر میگفتند: «اکنون او خوابست و چون بیدار شود ملکه خواهد بود، باید او را بیدار کرد و نامه همسرش را باو رساند.»

گنتس کاج باتفاق دونفر از ندیمه ها ، شیشه های گلاب و عطر بدست ، داخل خوابگاه الیزابت شدند . هنوز خواب بود ، ولی درچنین موقع مهمی حتی خواب يك شاهزاده خانم اهمیت ندارد . گنتس پرده ها را پس کرد و الیزابت از روشنائی زیادی که ناگهان بدرون اطاقش تابید بیدار شد . نگاهی آمیخته باستفهام بر مادام کاج افکند .

- معذرت میخواهم که علیاحضرت را از خواب بیدار کردم .

- علیاحضرت ؟ مگر مجدداً گاو یا سبی از پل گذشته است ؟

- بله ، علیاحضرت . بارون ویلیچ (۱) خبر آورده است که اعلیحضرت

فردريك ویلیام روز گذشته دار فانی را وداع گفته اند ، گلاب آورده ام ، اجازه بفرمائید -

ملکه جوان دست گنتس را ، که باشیشه گلاب نرديك شده بود ، پس زد زیرا

ارشمیدن این خبر حالت عث و ضعف باو دست نداد ، بلکه ضربان قلبش شدت یافت

- آیا بارون ویلیچ برای من نامه ای نیاورده است ؟

- بفرمائید قربان ، این نامه .

ملکه نامه را گشود . حاوی چند سطر بیش نبود ولی بخط همسرش بود و

اهمیتی فوق العاده داشت . همین چند سطر آینده ای پر شکوه و سعادت آمیز و محبت

بار را نوید میداد . شاه اراد دعوت کرده بود که به برلن رفته باتفاق او به سلام و احترام

مردم جواب دهد . يك کلمه محبت آمیز در این نامه دیده نمیشد ولی شاه او را بنزد

خود خوانده بود . آری به برلن خواهد رفت تا زندگی نویسی را آغاز کند . الیزابت

ملکه و همسر فردريك خواهد بود .

ملکه باطاق مودريك رفت و در آنجا درباریان خود را بحضور پذیرفت و

عرض شادباس و تبریکات آنان را استماع نمود . دیگر موقع آن رسیده است که بسوی

برلن ، جائیکه خورشید نوینی طالع شده و فردريك دوم به سلطنت برخاسته ، عازم گردند .



صدای غرش توپها و بانك ناقوسها بلند بود . پادگان برلن سوگند وفاداری یاد کرد . روز قبل پادگان بتسدام نیز سوگند خورده بود . شاه جوان در سالن سفید بار داده بود . نمایندگان ولایات و ایالات آمده بودند تا ناجی خود را از بندگی و ظلم و قحطی به ییستند . قلب همه از شادی برقص در آمده بود و آنانکه بچهره تابناك و آکنده از لطف و رأفت فردريك می نگریستند حس میکردند که عصر جدیدی آغاز گردیده است .

برای مساعدت به این نهضت جدید چه کسانی بکار گمارده خواهند شد ؟ آیا شاه از میان دوستان و خادمین خود چه کسانی را انتخاب کرده است ؟ چه کسانی را طرد خواهد کرد و از چه اشخاصی انتقام خواهد گرفت ؟ عده ای از آنان که اکنون در سالن سفید بار یافته بودند غالباً ، شاید باطاعت از امر شاه فقید ، موجب رنجش و ناراحتی و اندوه ولیعهد شده بودند . بسیار بودند کسانی که او را خفیف و از اعتماد و اطمینانش سوء استفاده کرده و او را معصوب شاه ساخته بودند . آیا اکنون که به سلطنت و قدرت رسیده است و میتواند انتقامجویی کند بدیهی آنرا «خاطر دارد» بسیاری از باریافتگان با پاهایی لرزان و قلوبی ترسان و نگران ، قدم بدرون سالن گذارده مواصله ای نسبتاً دور ایستاده بودند تا چشم شاه جوان بر آنان نیفتد . ولی از دیدگان شاه چیزی پنهان نمی ماند . آنان را دیده بود که خودشان را در گوشه ای پشت جمعیت پنهان ساخته بودند و از نگاههایشان با اضطراب و التهاب درونشان پی برده بود . تسمی ترحم آمیز و شیرین لسان را از هم گشود . ملایمت و مهرمانی در قیافه اش خوانده میشد . با گردنی برافراشته ، این عده نزدیک شد از وحشت بهم فشردند و

بانتظار سرنوشت شوم و دردناك خود ایستادند . چه کسی بیش از سرهنگ درخو (۱) ولیعهد را مورد آزار و اذیت قرار داده بود؟ چه شخصی بیش از او ولیعهد را رنج داده و استهزا کرده بود؟ که بود که او امر شاه را علیه ولیعهد آنچنان بیرحمانه اجرا میکرد او بود که چند سال قبل فردریك را بیرحمانه محاکمه و زندان افکنده بود در آن موقع ولیعهد سوگند یاد کرده بود که انتقام آن بیرحمیها و بیعدالتیها را خواهد گرفت.

آیاشاه اینها را بخاطر داشت؟ اکنون فردریك نزدیک سرهنگ «درخو» ایستاده بود و او را که سر بزیر افکنده و چشم از زمین برنمیگرفت، می‌نگریست . آری مردی که اینهمه آزارش کرده بود حالا در مقابل او قرار داشت و قلبش از خوف می‌طپید .

شاه ناگهان دست خود را با حرکی سریع بجلو برد و ملایمت گفت : «درخو، سلام» پس ارهفت سال اولین بار بود که فردریك با او سخن میگفت و همین سلام ساده تارهای قلش را مرتعش ساخت

سر خود را بیشتر خم کرد و دست شاه را بوسید . قطره اشکی سوزان به پشت دست شاه چکید .

— سرهنگ درخو، نویکی از خادمین صادق و وفادار پدر تاجدارم بودی، تو او امر او را بموقع و بدون چون و چرا اطاعت و اجرا میکردی بنا براین شایسته است که خدمتگذار باوفای پدرم را پاداش دهم از امروز ترا بدرجه سرلشگری ارتقاء میدهم

همینکه شاه باز گشت فن اكرت را دید و ناگهان چهره اش حالت محبت آمیز و ملایمت خود را اردست داد .

— آیا سپر حامل آرم خانوادگی بر سر در خانه واقع در خیابان «جاگر» نصب شده است ؟

— خیر، قربان

— بنابراین بهتر است اینکار نشود زیرا آن خانه از املاك خالصه است و

نباید قربانی چنان حماقتی شود بخانهات برو و منتظر اوامر من باش  
اکرت، سرافکنده و رنگ پریده، آهسته از میان جمع خارج شد. هنگام  
خروج از سالنها صدای خنده تمسخر آمیز حضار مشایعتش کرد، کسی در آنجا نبود که  
دزدای دلش بحال وی بسوزد؛ هیچکس دوستی خود را با او بخاطر نیاورد. لرزان لرزان  
از تالارها بیرون رفت و هنگامیکه بدر رسید پلنیتس خود را سر راهش قرارداد. تبسمی  
استهزا آمیز بر لب و نگاهی کینه بار در چهره داشت.

— آیا حالا از شرابی که در جلسه باشگاه دود وعده میدادی برای من خواهی  
فرستاده البته میدانی منظورم شرابی است که در انبارخانه است واقع در خیابان «جاگر»  
که اعلیحضرت فقید بتو بخشید، همان خانه‌ای که برایش آن نشان خانوادگی  
کذابی رای پیشنهاد کردم. جناب آقای فن اکرت، چه روزهای خوشی بود! تو بسیار بمن  
بدقولی کرده‌ای و غالباً از من سعایت نموده‌ای! باری من بدلیلی شاکر تو هستم. خانه‌ای  
که در خیابان «جاگر» داری بزرگ و خوب است و بر ازنده شوالیه‌ای چون من میباشد  
تو هم آنرا بخرج شاه فقید چنان با سلیفه و زیبا فرس و ممله کرده‌ای که بحق شایسته  
اقامت من هست. مگر یادت نیست هنگامیکه خانه‌ای با چنین مشخصات را توصیف  
میکردم اعلیحضرت فردریک گفت اینها خیالات خام است! حال این خیال خام بدست تو  
تحقق یافته است زیرا این خانه را تو بمن تسلیم خواهی کرد من وارت تو خواهم شد!  
اکرت عزیزم، دیگر اکنون پست و مفاهمی نداری و همان دود کش باک کنی خواهی بود  
که بودی و باید سی کیلومتر دور از برلن زندگی کنی. بگو، بینم اگر دود کشهای  
خانه‌ام گیر کند میایی آنها را تمیز کنی؟ قول بده که میایی!

اکرت بیچاره چند کلمه زیر لب ادا کرد و سعی کرد پلنیتس را، که سد راهش  
شده بود، از دم در میکنار راند. پلنیتس سنگدل کینه توز نیشخندی زد و گفت:

میل داری بروی؟ البته شکی نیست که می‌خواهی او امر ملوکانه را، که  
اکنون در خانه انتظارش را میکشد، به بینی می‌وانم کلمه بکلمه اوامر شاه را بنویسم

مقام و درجه و در آمد خود را از دست داده‌ای و از برلن نیز تبعید شده‌ای، همین بطوری که می‌بینی شاه نهایت ارفاق را در حق تو کرده است، می‌توانست بدهد گردنت را بزنند یا بهبس ابد گرفتارت سازد ولی دلش نمی‌خواهد با ریختن خون نجس توسط طاعت خویش را بیحرمت سازد. باین دلیل تو ارفاق کرده است.

... بگذار بروم، دارم خفه میشوم! از سر را هم دور شو!

... ای آدم خوب، مگر نمیدانی که هزار نفر در حیاط کاخ ایستاده‌اند، مگر صدای هلهله و شادی آنها را نمیشنوی؟ اکرت عزیزم، هنگامیکه این مردم ترابه بینند فریادهای شادیشان تبدیل بغرش خشم خواهد شد و ممکن است نادانانشان پاره پاره‌ات کنند. میدانی که این مردم گرسنه‌اند، این نوعی که انبارهای شاه را از غله انباشته‌ای و قفلها و میله‌های آهنین بر آنها زده‌ای تا مبادا مردم از فشار گرسنگی آنها را باز کنند و غلات را بزنند. تو بودی که سوگند می‌خوردی و بشاه اطمینان میدادی که مردم سیر هستند و غله و کماک او احتیاج ندارند.

گوش بده، صدای آنان را شنو. بیش از این نگاهت نمیدارم برو و این مردم شاد و خوشحال را به بین. شاه انبارهای غله را گشوده، نان فراوان شده، و مالیات خواربار بمدد یکماه بخشوده گردیده است. برو و به بین که مردم چه شاد و خوشحالند.

اکرت ناسزائی گفت و از در خارج شد، پلنیتس بانگاه مظفرانه و استهزا آمیز خویش او را بدرقه کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: «انتقام شیرین است او بسیار بمن بدی کرده است و من اکنون با و تلافی کردم دیگر اکرت مرده است چه خوب بود خانه او را بمن میدادند؛ باید آنرا بگیرم! آنرا خواهم گرفت، کاری خواهم کرد که شاه موجود من نیازمند باشد، با و تملق خواهم گفت، مدحش خواهم کرد تمام خواسته و امیال پنهانی و ناگفته‌اش را بر آورده خواهم ساخت. و ادارش خواهم کرد که بمن اعتماد کند و مرا سرپرست خوشگذرانها و تفریحات خویش سازد. بله، بله، خانه واقع در خیابان «جاگر» بمن تعلق خواهد یافت! فردا در صدف قول داده‌است که مراد در تحصیل آن یاری کند حال بنزد شاه خواهم رفت، می‌خواهم بدانم آیا این بچه شاه ناشی میتواند، مانند هر کول

افعیها را در روز تولد خویش معدوم سازد یا آنکه او نیز شاهی است مانند سایر سلاطین که میتوان با تملق و چاپلوسی بر آنان حکومت کرد. صدای شاه میآید، با که صحبت میکند؟

پلنیتس بدرون اطاق مجاور شتافت در آنجا شاه در میان وزرا و نمایندگان کلیسا ایستاده بود و میخواست مرخصشان کند، روبو زرا کرد و گفت: « بشما امر میکنم که هر گاه تغییراتی را در دستورها و قوانین من ضروری میدانید آزادانه عقاید خودتان را بیان کنید و از این کار خسته نشوید زیرا بدبختانه ممکن است بعضی اوقات هنگام صدور دستورهای خود منافع واقعی ملت عزیزم از نظر من دور بماند. تصمیم دارم که هر گاه در آینده منافع شخص خودم با منافع مردم مغایر باشد خوشبختی و سعادت مردم را بر خود مقدم بدارم »

شاه از اطاق خارج شد. پلنیتس بر او نظر افکند و زیر لب گفت: « رام کردن این هر کول جوان کاری است بس دشوار لازم است افعیهایی را که به پاهایش خواهیم پیچید نیرومند و فریبنده باشند خوشبختانه فردر سدرف و خودم با بعضی از این افعیها را خوب میشناسیم و آنها را در سر راهش قرار خواهیم داد. »

در آن هنگام که فردر یک برای استراحت با اطاق خود رفته بود، دوستان و محرمان اسرارش که از رایسراک آمده بودند با قلبی امیدوار انتظار دیدار او را داشتند خودشان را برای دریافت طلاهایی که بدون شك بر سر و رویشان خواهد بارید مهیا کرده بودند. اعتقاد راسخ داشتند که شاه جوان اقلا گوشه‌ای از ردای سلطنت خود را مرشانه‌های آنها خواهد افکند و فقط آنها را برای کمک به کشیدن بار گران تاج ملوکانه و عصای پادشاهی انتخاب خواهد کرد. همه آنان خواب و وزارت و سفارت و سر لشگری و فرماندهی میدیدند.

هنگامیکه شاه قدم بدرون تالاری گذارد که آنها در آن گرد آمده بودند، بانك شادی از ایشان برخاست. هارگریو هنری (۱) که در اغلب ضیافتهای کاخ رایسراک

شرکت می‌جست، با کلماتی شیرین و بذله آمیز بسوی او شتافت و هر دو دست خود را بجلو دراز کرد شاه عکس العملی نشان نداد و تبسمی بر لب نیاورد. همچنانکه دیدگان نافذ خود را بر او دوخته بود خودش را کمی عقب کشید و گفت: «آقا حالا من شاهم و دیگر آن ولیعهدی که در راینسبرگ ضیافت میداد نیستم.» یأس و شکفتی بر چهره دوستانش که تا لحظه‌ای قبل امیدوار و مطمئن بودند، نقش بست. فردریک از روی مهربانی با آنان نزدیک شد «بخطرات داشته باشید که اینجا راینسبرگ نیست. در آنجا من دوست و مهماندار شما بودم ولی در اینجا پادشاهم و همه باید کار کنیم و هر یک از شما باید از استعداد و توانائی خود، در راه خدمت بملک و ملت مدد بگیرد و باین طریق بمردم ثابت کند که من در انتخاب او بدوستی خود راه خطا نه پیموده‌ام.

پرنس دسائو که باتفاق پسرانش بحضور رسیده بود اظهار داشت: «آیا فدوی را بدوستی خودتان مفتخر خواهید فرمود؟ آیا اعلیحضرت مراحم و الطاف خودشانرا، مانند پدر تاجدار فقیدشان شامل حال چاکر و پسرانش خواهند فرمود؟ از حضور مبارک استدعا میکنم اجازه فرمایید همان مقام و شغل و نفودی را که بنده و پسرانم در دوران سلطنت اعلیحضرت فقید داشتیم دارا باشیم.»

این بگفت و در برابر شاه زانو زد. فردریک بفکر فرو رفت و تبسمی بر لباش ظاهر شد دست خود را بشاهزاده پیرداد و با او امر کرد که برخیزد. «با کمال خوشوقتی اجازه خواهیم داد که از خانه و درآمد خود برخوردار شوید زیرا اطمینان دارم که بمن با همان صداقت و حرارتی خدمت خواهید کرد که بپدرم کردید. در خصوص مقام و نفوذ همه شما می‌گوییم که در دوران سلطنت من هیچکس جز خود من دارای مقام نخواهد بود و حتی نزدیکترین دوستانم حق ندارد بر من اعمال نفوذ کند.»

دوستانی که از راینسبرگ آمده بودند رنگشان پرید و نگاههایی بینشان مبادله شد. جای شوخی نبود، دست‌زد بسینه همه آنها گذارده شد، بالهای امیدشان شکست شاه، که گویی متوجه این تغییر حالت حضار نشده بود، به دوست خود، جوردن، نزدیک شد. بازویش گرفت و او را بیای پنجره برد و مدتی با او به

## صحبت پرداخت.

درباریان و مقربان با دیده‌ای حسرت بار بدوست خوشبخت خودشان نگریستند و کوچکترین تغییری که در قیافهٔ جوردن یا شاه حاصل میشد از نظرشان مخفی نمی‌ماند. شاه آرام و خونسرد بود ولی تعجب و یاسی دردناک بر چهرهٔ جوردن ظاهر گردید. فردريك از پنجره دور شد و بی‌اغلب را نزد خود خواند. باو نیز مدتی جدی صحبت کرد و مرخص ساخت و بالاخره به دوک وارتنسلین نزدیک شد و چیزهایی بارگفت. دوک خوشحال و بشاش بنظر می‌رسید و درباریان با لبهایی آویخته بدو می‌نگریستند. شاه با هیچکس این اندازه گفتگو نکرده و بازوی هیچیک را آنچنان دوستانه نگرفته بود. معلوم بود که دوک مورد توجه مخصوص ملوکانه واقع گردیده بود.

شاه متوجه تمام اینها بود، رشك و بغل و خشم ویاس را در قیافهٔ دوستان خود خواند. آنها را خوب میشناخت و کلیه صفات بدو نيك آنان را می‌دانست. از رشك و خودخواهی و غیظ و خشمی که قلوبشان را آکنده ساخته بود غافل نبود. میل داشت بآنها درس عبرتی بدهد و آنها را از رفعت خیالی پائین کشیده چشمانشان را در برابر واقعیات و حقایق زندگی بگشاید. برای این منظور وارتنسلین را بعنوان آلت انتخاب کرده بود و حال باید پروبال دوک بیچاره را بچیند. آهسته باو گفت: «بله، من فرمانروای این کشورم، سپاهی عظیم و خزانه‌ای مالا مال دارم بالاترین هدف و آرزویم سر بلندی و اعتلای نام مبین عزیزم میباشد می‌خواهم شهرت و اعتبار ارتش را حفظ و از ثروت خود حداکثر استفاده را بنفع ترقی و بهبود وضع زندگی افراد ملت بنمایم. طلاهایی که در خزانه دارم جریان خواهد یافت و صرف اعطای پاداش به کسانی خواهد شد که صمیمانه باین آب و خاک خدمت کنند، این طلاها بخصوص مورد استفادهٔ دوستان واقعی من قرار خواهد گرفت

و جنات صوب دوک جوان از امید و اشتیاق و انتظار منور شد. همینکه شاه این بدید برق تبسمی تمسخر آمیز در چشمانش درخشید. «خوب میتوانم دوستان مستحق

خود را تشخیص بدهم. آنانکه احتیاجی به طلا و ثروت ندارند از آن نصیبی نخواهند داشت. مثلاً شما، دوله عزیزم، فوق العاده توانگر و ثروتمندید و طبیعی است که تنها به محبت و دوستی من اکتفا کرده انتظار دریافت دیناری را نخواهید داشت. «سری فرود آورد و باطابق دیگر رفت و در بروی خود بست. مایوس و هاج واج، حضار به یکدیگر نگرستند. هر يك از آنها دیگری را رقیب خوشبخت خود میدانست و می پنداشت قدرت و مقامی که از وی دریغ شده بدیگری اعطا گردیده است. آتش محبت ایشان خاموشی و سردی گرفت و نسبت بدوستان که در سر راهشان قرار گرفته بودند احساس تنفر میکردند. قبل از همه جویدن سکوت را شکست به یملاند نزدیک شد و دست خود را بسوی او دراز کرد.» گویی امیدهای بر باد رفته قلوبمان را سخت و حسد چشمانمان را کور کرده است. بیلفلد، من ترا بخاطر امتیازات و استعدادهايت دوست میدارم و خوب میفهمم که چرا شاه ترا بر فیع و مقام داد و از من دریغ کرد، بنابراین بتو تبریک میگویم و از مصمم قلب نسبت به موفقیت تو ابراز شادمانی میکنم.» بیلفلد، متعیر و مبہوت، گفت «موفقیت من؟ دوست عزیز، لزومی ندارد من رشكبری. بمن ترفیعی داده نشده بلکه بکاری بسیار کوچک گمارده شده‌ام. شاه گفت در نظر دارد مرا دیپلمات سازد ولی باید سالها تحت تعلیم قرار گیرم. باین منظور مرا انتخاب کرده است که بمعیت «دوک ترو کفس» (۱) بهانور (۲) بروم پس از مراجعت از این مأموریت او امر تازه خودش را بمن ابلاغ خواهد کرد: ترفیع من این است که گفتم. ولی جویدن عزیز بتوجه مقام مهمی داده شده است؟ تو عزیزترین دوست شاهی و بدون شك بتو مقامی والا تر از همه ما داده است؟ اعتراف میکنم که شایستگی آنرا داری. خواهش میکنم از مقام خودت برای ما صحبت کن.» جملگی مشتاقانه گفتند: «تعریف کن به یمنیم چکار شده‌ای. آیا وزیر کشور شده‌ای یا وزیر امور کلیساها؟»

- من چکاره شده‌ام؟ نه وزیر کشور و نه وزیر امور کلیساها، هیچکدام. آه، هرگز نمیتوانید حدس بزنید. من مأمور شهربانی شده‌ام و کارم گردآوری گدایان از



خیابانهای برلن و تأسیس کارگاهی برای آنان میباشد. آیا مقام من واقعاً غبطه آور نیست؟

لحظه‌ای همه ساکت و متحیر ماندند، سپس تمام نگاهها متوجه وارتنسلبین گردید: «دو ك عزیز، آیا تو از وضع خود راضی هستی؟ بالاخره مقام وزارت را که اینهمه آرزو میکردی بدست آوردی»

— من؟ نه دیناری بمن پرداخت خواهد شد و نه کاری بمن ارجاع، میدانیدشاه بمن چه گفت؟ بمن اطمینان داد که چون ثروتمند و بی نیازم بشیزی از خزانه دولت دریافت نخواهم کرد.

ناگهان قهقهه خنده حضار برخاست. بیلفلد گفت: اعتراف کنیم که امروز قهرمانان کم‌دی بی نظیری بوده‌ایم که قلمی توانا چون خامه مولیر میتوانند برشته تحریر در آورد. بسیار خوب حال که هیچیک از ما بجائی و مقامی نرسیده است بیایید خوش باشیم و یکدیگر را از صمیم قلب دوست بداریم. ولی گوش کنید! شاه فلوب می نوازد، چه نوای ملایم و شیرین و دل انگیزی!

شاه فلوبت میتواند تا کسالت و خستگی روز را از خود دور سازد و گره از جبین بگشاید. طولی نکشید که آنرا بکساری گذاشت و چشم برنامه‌هایی دوخت که بروی میز انباشته شده بود آری باید آنها را باز کرده بخواند و سپس خودش پاسخ يك يك آنها را بدهد. نباید هیچکس کار او را بکند، باید همه از طریق او کار کنند و نباید کسی جز خود او در پروس حکومت نماید و امریه صادر کند کلیه امور باید بدست او جریان یابد. فردريك نامه‌ها را باز کرد و خواند و جواب هر يك را در حاشیه نوشت و رها کرد تا منشی به تنظیم آنها پردازد. آخرین پاكت را که حاوی اعلامیه‌ای از طرف وزارت امور کلیه‌ها بود، گشود و خواند. در آن نگاشته شده بود که عده‌ای اردانشجویان پروتستان برلن که در مدارس کاتولیکها تحصیل میکردند کاتولیک شده‌اند. در پایان آن این جمله به چشم میخورد: «آیا اعلیحضرت تصور میفرمایند بستن این مدارس صلاح باشد؟» تبسمی تأخ بر لبان او نقش بست. «اینها میگویند که همگی معتقد بخدای واحدی

« هستند و کشیشان ایشان گذشت و محبت مسیحی گری را تبلیغ میکنند در صورتیکه خودشان بوئی از این دو نبرده اند آنها خدا را نمیشناسند و فقط کلیسا را میشناسند. در قلبشان عاطفه محبت و گذشت وجود ندارد و جز تزویر و ریا و حیله گری کاری نمیدانند که قدرت آنان را خرد خواهیم کرد ».

سراسر عمرم را بمبارزه علیه مالاها و آخوندها خواهم گذرانم بگذار مرا کافر و بی دین و لامذهب بخوانند بگذار کلیسا با من مخالفت کند اکنون این مبارزه را آغاز میکنم و آنچه حالا مینویسم علامت خطر را در حیمه های آخوندهای متظاهر بصدا در خواهد آورد ».

در حاشیه آن نوشت « باید کلیه مذاهب آزاد باشند حکام باید مراقب باشند تا هیچ فرقه و دسته مذهبی افکار و عقاید خویش را بکسی تحمیل نکند. در پروس باید همه در انتخاب راه رستگاری خود بکلی آزاد باشند ».



# کتاب دوم

## ۱

هیچان چند روز اول فر و نشست. شاه جوان مدتی کوتاه بکاخ شار لوتنبرک (۱) رفته همسر خود را در برلن تنها گذارده بود. الیزابت هر آن انتظار ورود نامه‌ای از شوهرش داشت که او را بکاخ مزور و رسوت نماید، ولی ظاهراً فردریک چیزی جز مملکت و ملت فکر نمیکرد. بلا انقطاع مطالعه و کار میکرد و حتی بغلوت محبوب خودش دست نمیزد.

برلن چند روزی عزادار و سیاه پوش بود مع هذا تمام مردم با شوق و ذوق و روان با انتظار فرارسیدن روز فرخنده تاجگذاری شاه جدید بودند. ظاهر همه جدی و موقر و غمدار بود در صورتیکه قلوبشان از شادی موج میرد و دیدگانشان از شمع میدرخشید. کاخ شاه خاموش و متروک بود، خود شاه در کاخ شار لوتنبرک بود، ملکه جوان در کاخی بود که سابقاً در دست ولیعهد بود. ملکه مادر با اتفاق شاهدخت اولریکا و شاهدخت آملیا بکاخ مون بیجو (۲) رفته استراحت میکردند. همه مشتاق و منتظر و متوقع بودند. همه بامید نفوذ و افتخار و قدرت و عظمت نشسته بودند. از شاگرد آشپز و خدمه گرفته تا کت‌ها و شاهزاده‌ها و حتی ملکه خواب رورهای خوش و آینده‌ای پر افتخار میدیدند.

سوفیا دروتیا سالها بائرس ولرز و تحت رقیت بسر برده بود و اکنون از این

فکر، که دیگر چون ملکه ای خواهد زیست، دلخوش بود بدون شك پسرش، که حالا به سلطنت رسیده با تمام قدرت و اختیاری را که شوهرش از او دریغ کرده بود باو خواهد داد. بیاد خواهد آورد روزهایی را که مادرش بخاطر او در اشك و رنج و تعب گذرانده بود و حالا که او قدرتمند و صاحب اقتدار شده است باو پاداش خواهد داد. شاه جوان عصای پادشاهی را بدست خواهد گرفت و باید بمادرش اجازه دهد تا دست خود را بروی آن بگذارد و اگر بار سلطنت بدوشش زیاد سنگینی نماید سوفیا دروتیا حاضر است بجای وی سلطنت و حکومت کند و پسر خیالباغ خود را آزاد گذارد که شهر بسراید و ولوت بنواریا با دوستانش فلسفه بافی نماید، قدر مسلم آنکه ارفردريك پادشاهی نمیايد، او شاعر است و فیلسوف شاعر را چه به سلطنت؟ برای او فرمانفرمایی کسالت بار و خستگی آور است. حای نهایت خوشوقتی است که مادرش با کمال میل حاضر است فدا کاری کرده بجای فرزندس برپروس حکومت نماید و او را از این زحمت و مرار و برهاند چرا سوفیا دروتیا سلطنت نکند؟ مگر در سایر کشورها زنانی شریف بسریر پادشاهی تکیه نزده و بر ملك و ملت خویش در نهایت افتخار حکمرانی نکرده اند؟ مگر انگلستان به ملکه الیزابت (۱) سوئد به ملکه کریستانا (۲) و اسپانیا به ملکه ایزابلا (۳) و روسیه به کانرین (۴) مباحات نمیکند؟

مگر در خود پروس ملکه سوفیا شارلوت (۵) مفاهمی عظیم و افتخار آمیز بدست نیاورده بود؟ مگر سوفیا دروتیا از سلف خود چه کم داشت که نتواند کار را که وی کرده بهتر از او انجام دهد؟

ملکه مادر، هنگامیکه زیر درختان باغ مون به جوقدم میزد، دچار هجوم این افکار شده بود و باتسمی غرور آمیز سکلمات چاپلوسانه کنت ماتویفل گوش میداد. کنت تسلیتی از جانب ملکه اطیش تقدیم کرد سوفیا دروتیا لبخندی تمسخر آمیز بر

Christina (۲)

Elizabeth (۱)

Catharine (۴)

Isabella (۳)

Sophia Charlotte (۵)

لب آورد و گفت « امروز نامه علیا حضرت ملکه اطریش بسیار دوستانه و محبت بار است ! »

– پس ایشان امروز درباره خودشان احساساتی را بیان کرده اند که همیشه نسبت به علیا حضرت داشته اند

– ولی روابط بین خانواده های هوهنزولرن (۱) و هابسبورگ (۲) هیچگاه دوستانه نبوده است

– خانواده های کاپولت (۳) و مونتاکا (۴) نیز چنین میگفتند ولی در برابر عشق فرزندان شان خشم خود را زیاد بردند (۵)

دروتیا بیاد آورد که چگونه دربار اطریش همسرش را فریب داده بود و بخاطر داشت که شاه ففید در بستر مرگ به پسرش گفته بود انتقام او را بگیرد. پس گفت: « هنوز حرف ماهه فرزندان برسیده است »

– امیدوارم علیا حضرت ملکه معذورم فرماید اگر خلاف نظر ایشان عرض میکنم ولی بحث ما با آنها میکشد و اشکالاتی که بین اولیای آنان موجود است باعث از بین میرود. مگر همسر پادشاه جوان پروس خوبشاوند بسیار نزدیک ملکه اطریش نیست؟

– آقای کنت هنگامیکه همسر من در بوهم (۶) با امپراطور ملاقات کرد پرنس الیزابت به همسری ولیعهد در آمده بود.

– خیر در آن هنگام که اطریش با عریضه های مکرر خود جان ولیعهد را خرید هنوز ازدواج نکرده بودند. خود علیا حضرت مستحضرنند که یکبار جان ولیعهد سخت بخطر افتاده بود.

– بخطر افتاده بود ولی بدون کمک اطریش نیز نجات مییافت زیرا ولیعهد

Hapsburg (۲)

Hohenzollern (۱)

Montague (۴)

Capulet (۳)

(۵) بهر مثنوی ولایت شکسپیر مراجعه شود Bohemia (۶)

بی‌مادد نبود و مادرش نیز خواهر پادشاه انگلستان بود

ملکه نگاهی چنان حقارت بار و تنفر آمیز بر کنت افکند که وی بی‌اختیار سر بریز انراخت

سوفیادرو تیا این بدید و متسم شد حال که پیروز شده بود میخواست خودش را مهربان و ملایم و باگذشت نشان دهد : « بهتر است از گذشته چیری نگوئیم مگر همسر حجابی تیره برگذشته افکنده است و من باید مگر آینده باشم تا فرزند تاجدارم همیشه مرا گریان نبیند چشم بآینده دارم زیرا از هم اکنون حس میکنم که آتیه پروس پر افتخار و با عظمت خواهد بود

— خدا کند که این عظمت و افتخار نصیب سراسر آلمان شود . اگر خانواده‌های هوهنزولرن و هابسبورگ مرا فام و اختلاف دیرینه خود را کنار بگذارند و در صلح و صفا و دوستی بسر برند چنین خواهد شد.

— خوب است خانواده هابسبورگ دست محبت و صلح بسوی ما دراز کند و عملاً بر ارزش و سپاسگذاری نماید نه لفظاً

— قربان اطیش برای چنین کاری حاضر است ولی باید دید آیا پروس دستی را بسویش دراز شود خواهد فشرد و براگشت آن حلقه عشق خواهد کرد؟  
ملکه چنان سریع و تند به کنت نگریست که متوجه نگاه بهدید ساروی گردید با تبسمی تاخ گفت : « پس هنوز اطیش نهشده های ازدواج و وصلت طرح میکنند بوصلت قبلی خویشاوند نزدیک خود اکتفا نکرده بفکر تکرار این شاهکار بزرگ است ولی ما آقای کنت، این بار جان عزیزی در خطر نیست تا بهر قیمت که شده از زندان نجات داده شود این بار اتخاذ تصمیم تا ورود کلیه پیکان بنوعویق خواهد افتاد.  
سپس سری فرود آورد و کنت را ترك کرد و بسوی ندیمه های خویش رفت که در فاصله کمی ایستاده بودند.

کنت ماتویفل در جای خود باقی ماند و با قیافه‌ای متفکرانه وجدی ملکه را، که از او دور میشد، نگریست : « خیلی مغرور تر و باعزم تر از سابق نظر میرسد

این خود نشان میدهد که او صاحب نفوذ و قدرت خواهد شد. آنچه راجع به پیکها گفت اشاره‌ای بود به پیک‌ی که در روز بامزدی ولیعهد یکساعت دیر از انگلستان رسید و در نتیجه موافقت شاه انگلستان با وصلت ولیعهد و شاهزاده خانم انگلیسی، سوفیا آملیا، بی‌ثمر ماند. لابد اکنون نیز پیک‌هایی در راه هستند و بدون شك پیک‌ی از آنان با انگلستان اعزام گردیده است. باید کاری کرد که او هم مانند پیک قلمی یکساعت دیر برسد.

در این موقع صدای زنك دار و شیرین زنانه‌ای از نزدیک بگوشش رسید که میگفت: «كنت توهرگز نمی‌توانی بمن بقبولایی که دوستم داری اشخاص موطلائی عشقشان سطحی است»

صدائی مردانه فریاد کرد: «موطلائی! بواز موی نور خوشت نمیسآید و من تاکنون از داشتن چنین موهائی مشعوف بودم. ولی اگر قول بدهی که عشق مرا نور کنی موی سرم را زنك خواهم کرد.»

عالتویفل صدای زنانه را شناخت «این صدای دوستم، مادام برانت است.» خیلی مشتاق دیدارش بودم و باید برای يك لحظه هم که شده، مزاحم خاوت او و كنت فس (۱) شوم.

به بقطه‌ای که صدا از آنجا می‌آید نزدیک شد و با قیافه‌ای شاش از دیدن دوست خود در باغ ملکه مادر اظهار تعجب کرد.

علیا حضرت از من دعوت کردند که چند هفته‌ای را در خدمتشان بگذرانم و چون از کسالت من و تجویز پزشکانم مستحضر بودند، و همچنین اردوستی من بایک‌ی از ندیمه‌های خودشان، ماداموازل فن یانویتس (۲)، خبر داشتند چند اطاق در این کاخ در اختیارم گذاشته‌اند. مستحفظ خودم، آقای كنت فس را معرفی میکنم، ایشان مردی هستند بی‌باك و حاضر ند جان خود را در راه معشوق فدا کند.

آقای كنت عزیز متوجه باشید که این مهوش زیبا زنك مویتان را تغییر

ندهد. او ساحره ای است که در این کار ورزیدگی دارد. اطمینان داشته باشید که مادام فن برانت در تاریخ موی سفید من نقش مهمی برعهده داشته است.

کنت فس با آهنگی چنان رقت انگیز که مانتویفل و برانت را بخندانداخت گفت: «آه، مایه نهایت خوشوقتی خواهد بود که موی من در خدمت به مادام سفید شود، زیرا در آن صورت هر بار که بموی سفید خود نظر کنم بیاد او خواهم افتاد.» سپس چشمان خود را بنقطه ای دور افتاده دوخت و مانند افسون شدگان کلماتی زیر لب ادا کرد که نامفهوم بود. مادام فن برانت گفت: «این یکی از آن لحظات جذبه و حلقه های است که بعضی اوقات باو دست میدهد و در آن حال بسرودن و نوشتن شعر میپردازد. میتوانیم او را به حال خود گذاریم و بکار خودمان پردازیم ولی خواهش می کنم حرفتان را خلاصه کنید، چون صلاح نیست ما را باهم به بینند.

– بسیار خوب، بلکه جوان ما چطور است؟

– گاه خونسرد و آرام است، گاهی گرفته و عمکین

– آیا هنوز از آن میترسد که شوهرش باو بی اعتنائی کند؟

– هم اکنون مورد بی اعتنائی او هست. شاه در کاخ شارلوتبرک است و از

او دعوت نکرده است.

– ار مادام فن مورین چه خبر؟

– طاهرا از آن شب که موضوع اشعار آشکار شد شاه بکلی فراموشش کرده.

اسب گوئی آتش عشقش بخاکستری سرد مبدل گردیده. با او مانند يك آشنا صحبت و رفتار میکند و دیگر از بوس و کنار و مغالله و معانفه محرماتیه حمیری نیست. مورین بیچاره نزدیک است از غصه تاب شود زیرا از روزیکه شاه باو بی اعتنا شده عشقش شدت یافته است.

– ولی باین ترتیب نخواهد توانست قلب مغرور شاه را دوباره تسخیر کند.

بالشك ریختن و غصه خوردن نفوذ خود را از دست خواهد داد و جز تحفیر و بی اعتنائی نصیبش نخواهد شد.



شما که خود استاد عشوه‌گری و عشق‌بازی هستید باید این را بدانید و شاگرد زیبای خودتان را تعلیم بدهید. حال برویم سر مسئله مهم‌تر یعنی موضوع ازدواج شاهزاده اگوستوس ویلیام.

مادام برات آهی کشید و گفت: «واقعاً چه آدم سنگدل و عاری از شفقتی هستید! آیا هیچ دلتان به عشق جانسوز و قلبی این دو دلداده نمی‌سوزد؟  
- آیا شما هم دلتان بحال الماسهائی که میل دارند گردن زیبای شما شوند نمی‌سوزد؟ آیا هیچ بفکر ویلائی که خواهید خرید نیستید؟ آیا؟»

- بس است، آقای کنت، واقعاً شما مانند شیطان می‌مانید و روح مرا دچار وسوسه می‌کنید. باید تسلیم شوم. چون افعی بروی سینه زیبای لورای بیچاره جاخواهم گرفت و تدریجاً رهر خود را به لبش فرو خواهم ریخت و عشقش را مسموم خواهم ساخت آه! اگر بدانید هنگامی که زدمن از عشق پاک و معصومانه‌اش سخن می‌گوید وجدانم چگونه ناراحت می‌شود!

وقتی با سراپای لرزان و گونه‌ای برافروخته اسرار قاسی خوبش را بر من مکشوف می‌سازد و از من می‌خواهد که در مقابل ضعفش او را حمایت کنم دلم خون می‌شود! بدانید که این دو طفل معصوم عاشق و دیوانه یکدیگرند ولی هرگز سخنی زبان نیاورده‌اند لورا خود را در برابر آه‌های سوزان و عمیق شاهزاده به نجاهل می‌زند ولی شبهای خود را با اشک بسر می‌برد.

- اگر چنین است باید بهر وسیله که ممکن است از ازار عشق و دلداد کی این دو نفر به یکدیگر جلو گیری کرد شما باید ارنفودی که در این دختر حوان دارید استفاده کرده او را وادارید، بایک اقدام قهرمانانه، باین ماجرای عشقی پایان دهد و باین تربیب خود را در نظر شاهزاده شهید راه عشق جلوه گر سازد.  
- مثلاً چه اقدام قهرمانانه‌ای!

- ازدواج

- آخر از کجا می‌توانیم باین سرعت مردی پیدا کنیم و این بره بیچاره را

قربانیش سازیم ؟

- یکنفر هست : کنت فس برای این منظور بسیار مناسب است .

- بالورای ژیا ازدواج کند ،

- بله ، او در جستجوی لوراماندی است .

- ولی فراموش نکنید که او را لورای خود میداند .

- بنابراین آسانی میتوانید او را ، به خاطر خودتان ، وادار باین فداکاری کنید

او اگر بداند که باین عمل در نظر شما عزیز خواهد شد مبادرت بآن خواهد کرد

- شما مرد وحشتناکی هستید و من در مقابل شما بر خود میگردم زیرا معتقدم

دردل آهین شما درهای عاطفه محبت و انسان دوستی را ندارد

- در دنیا ملاحظاتی عالیتر و شریفتر وجود دارند که باید اینگونه عواطف را

در برابرشان زیر پا گذاشت . نگاه کنید مثل این است که کت فس دارد از خلسه بخود

میآید . خوب ، دوست عزیزم خدا حافظ باید امروز این شاهکار خودتان را عملی سازید .

کنت مانتویفل دست او را بوسید و رفت . مادام فن برانت به کنت فس نزدیک

شد . نظر میرسد که هنوز مرد جوان در عالم افکار و خیال خود سیر میکند مادام آهسته

دست برو شاه اس گذاشت . «خواست کجا است»

کت که از احساس دست او روی شانه اش بخود لرزیده رنگش پریده بود ،

گفت : حواس من پیش نواست ، ای زیباترین دلربایان ، و چون آن شخص مـ را حم

نگذاشت آزادانه با تو صحبت کنم ، مدتی را که وی در اینجا بود من بشعر گفتم و

نوشتن پرداختم .

- ولی تو فراموش کرده ای که نزدیک بود کنت مانتویفل مرا رسوا کنی ،

او در همه جا خواهد گفت که من و بورا در این گوشه خلوت تنها و برار و بیاز مشغول

دیده است . کمی فکر کن و به بی که نو در حضور شخص تالی ، بدون عذرخواهی ،

شروع بنوشتن کردی

- همه جهان مرا بعنوان يك نفر متکرم محسن کرد

... این را هم خواهد گفت که این مبتکر رعایت شئون و احترام مادام فن برانت  
 را نمیکند و بنا بر این لابد بین آنان صمیمیت و نزدیکی بسیار موجود است و با هم سر و سری  
 دارند. آبرو و شهرت زن با آسانی دچار لطمه میشود. درست مشابه بال پروانه است که  
 بمحض تماس با سر انگشت انسان جلای خود را از دست میدهد. مازنان بیچاره چیزی  
 جز آبرو و نجابت و عفت ندارند و نباید بگذاریم لکه دار شوند. اینها تنها سپر و اسلحه  
 ما در برابر بیرحمی و شقاوت شمار دان هستند. شما میخواهید این اسلحه را از دست  
 ما بگیرید و پس از آنکه سر شکسته و بی آبرو شدیم، لگد مالمان کنید!

... گریه میکنی! چه جانی و حشی و بیفکری هستم که باعث ریزش اشک تو میشوم!  
 ... نه، تو مردی شریف و بیفکر هستی. تو آنچه را که باید فقط من و تو بداییم  
 بجهانیان آشکار میکنی

... خدایا، چه چیز را آشکار کرد؟

... عشق ما را

کنت از شنیدن این کلمه بمدری خوشحال شد که در پوست خود نمیگنجید  
 ... چه، عشق ما؟ پس تو هم مرا دوست داری!

... بله، اعتراف میکنم که ترا دوست دارم ولی حال باید از یکدیگر  
 جدا شویم

دست او را گرفت و عرق بوسه ساخت «هرگز، هرگز، هیچ قدرتی نمیتواند  
 ما را از یکدیگر جدا سازد»

... ولی قدرتی هست که حق اینکار را دارد و آن قدرت همسر است از هم  
 اکنون او احساسات و محبت مرا نشیت بتو و برده است وای با نوقتی که پی برد که ظلمش  
 در این مورد بخطا نرفته است

... او را مبارزه خواهم خواند و خوش خواهم ریخت و آنوقت را همسری خود

سکاحم خواهم برد

... اگر در این مبارزه مغلوب شوی چه؟

«آه، هیچ فکر آنرا نکرده بودم، مسلماً واقعه‌ای غم‌انگیز و بدبختی آور خواهد بود»

با تقدیر نمیتوان مبارزه کرد، باید این مشکل را بطریق دیگری حل کنیم. راستی، فکری «خاطر رسید» بیاباهم فرار کنیم»  
 «(بانبسمی حزن آور) ولی شوهرم تا هر جا شود ما را تعقیب خواهد کرد و انعام خودش را خواهد گروخت»

«(بایأس و اندوه) پس چه کنیم؟ یکدیگر را دوست داریم و در صورت فراق از عصبه و اندوه خواهیم مرد آیا راه دیگری موجود نیست»  
 «(آرام و با ملاحظه دستش را بروی دست او می‌گذارد) عزیزم یک راه هست که اگر آنرا انتخاب کنیم نه تنها شوهرم بلکه تمام جهان مطمئن خواهد شد که بین ما «چیزی» بوده است و باین طریق کسی نخواهد توانست بر ما تهمت و افترا سی وارد سازد»

«این راه کدام است؟ آنرا هم نشان بده تا، حتی اگر نیمی از ثروتم بیاد رود، در آن قدم گذارم بشروط باینکه بدانم بوصول تو خواهیم رسید»  
 «(سرس را باو نزدیک میکند و نگاهی عاشقانه و فریبنده بر او می‌فکند) کنت عزیزم، تو باید ازدواج کنی»

«(از وحشت خود را کنار می‌کشد) باید ازدواج کنم، تو که ادعا میکنی مرا دوست داری، می‌گویی باید ازدواج کنم»

«آری، بخاطر آنکه دوستت دارم، چنین پیشنهادی میکنم زیرا تنها از این راه میتوانیم قیودی را که ما را از هم جدا می‌سازد از میان برداریم تو باید با خانمی که آشنا یا دوست من باشد عروسی کنی و آنوقت، هیچکس، حتی شوهرم، روابط ما را غیر عادی تلقی نخواهد کرد»

«(آه می‌کشد) پس راه دیگری نیست. کاش زن داشتم»  
 «(با خشم) ای بیوفای حق نشناس از حالا آرزوی ازدواج بارنی را میکنی

که در آغوشش عشق مرا فراموش نمائی؟

— خوب میدانی که تنها هدف و منظورم از ازدواج اینست که بدخواه تو عمل کرده باشم.

— برای اثبات آن قول بده هر دختری را که بتو پیشنهاد کنم بدون چون و چرا خواهی پذیرفت.

— قول میدهم

— قول میدهی با هیچکس جز آن که من نشان بدهم ازدواج نخواهی کرد؟

قول میدهی که موانع را از راه برداری و به تضرع و التماس کسی رقی نگذاری؟

— قول میدهم

— قول مردانه.

— قول مردانه. خانمی که مورد نظرت است بمن نشان بده تا حتی اگر تمام دنیا علیه من قیام کنند، او را بعد خود در آورم.

— اگر آن خانم، او را دوست نداشته باشد چه میکنی؟

— نداشته باشد، مگر من او را دوست دارم، مگر نه این است که بخاطر

و باین ازدواج تن در میدهم؟

— آه، دوست عزیزم، می بینم که بین ما توافق کامل برقرار است بیا تا

همسر آینده ات را بتو نشان دهم.

بازو بازوی او داد و از آنجا دور شدند. سرق شیطنت در چشمانش می

درخشید و دزدل گفت: « شوهر نروتمندی برای لورای زیبا انتخاب کرده ام و روح

خود را بالتماس ها و سپاسگذاری يك ملكه فروخته ام »

سوفیا دروتیا، پس از ملاقات با کنت مانتویفل، از باغ خارج شد و با طاق  
خود رفت.

ندیمه‌ها را مرخص کرد و گفت مایل است چند ساعتی تنها باشد و از آنان  
خواهش نمود اجازه ملاقات کسی ندهند میخواست در تنهایی نقشه‌های آینده  
خود را تنظیم کند احساس میکرد که اطریش مجدداً در نظر دارد در راه اجرای یکی از  
نقشه‌های او، یعنی وصلت یکی از فرزندان با دربار انگلستان، موانعی ایجاد نماید -  
تصمیم گرفت خود را برای مبارزه با هر گونه مانعی مجهز سازد.

لورافن پابویس از ندیمه‌ها جداً شد تا در گوشه‌ای تنها بنشیند و با قلب خویش  
خلوت کند. چه شیرین است که انسان بیاد محبوب بسربرد و سخنان عاشقانه‌اش را  
بخطرات آورد

دیروز شاهزاده اگوستوس برایش نامه‌ای فرستاده بود و او در حالی که  
دانش میخواست از متن آن مطلع نشود، آن را ناگشوده پس فرستاده بود. اما قبلاً  
روی قلب خویش فشرده بود و با دیدگان اشکبار، بر آن بوسه‌ها زده بود، سپس  
روی زانو، بدرگاه احدیت دعا کرده بود که با قدرت مقاومت و مبارزه با عشق  
محبوب عطا فرماید یکروز تمام گذشته بود از او حیرت داشت لابد دلشکسته و  
معموم شده و دیگر ندیدن او نخواهد آمد. حتی بر خلاف معمول امروز بدیدن  
مادرش، ملکه، نیز نیامده بود، شاید میکوشد که خود را از او پنهان سازد.

قلش شدت می‌طپید و در حالیکه سرشک از دیدگان شهادتش فرو می‌حکید

کنار پنجره ایستاد تا مگر محبوب عزیز را ببیند دعا میکرد که از نزدیکی پنجره عبور کند و چشمان او را بدیدار خود منور سازد. انتظارش بیهوده بود زیرا از ساعت معمول ملاقات شاهزاده از ملکه گذشته و هنوز نیامده بود. اکنون هم ملکه مادر باطاق خودش رفته و دستور داده بود کسی مخمل آسایش او نشود.

بنابر این امروز برای لورا دیدار شاهزاده اگوستوش ویلیام امکان نداشت از این فکر قلش، درد آمدگویی خنجرری در آن هشته بودند. هایوس و درمانده زانو زد و دست بدعا برداشت سپس بشتاب باطاق مادام برانت رفت تا در آغوش این دوست شفیق، دل دردمندش تسکین یابد و حجاب یأس و نومیدش درهم دریده شود. ولی این دوست غمگسار مانتهای باغ کاخ رفته بود. تصمیم گرفت بیایه رفته او را بیابد. هنگامی که از خیابان سایه دار باغ میگذشت، نسیم خنکی که از جانب رود «سبری» (۱) میوزید، گونه های متپل و تیدارش را نوازش داد، احساس کرد که، در این هوای آزاد و روح پرور التهاب درونش کاهش می یابد و تدریجاً صفا و آرامشی بدرون قلش میخزد فراموشش شد که بجستجوی دوست خود بیایه آمده بود. میدید که لطافت هوا و زیبائی طبیعت و اشعه طلایی آفتاب بار دلش را سبک میسازند و تنهایی و عزلت بروحش تسلی و امیدواری میدهد. خودش را بگوشه ای از باغ رساند که بوته هایش انبوه تر بود. در اینجا میتوانست بار ببیند و در تصویرری که از او در قلش داشت بردارد. داخل گرمخانه باغ شد.

این گرمخانه بصورت سالن بزرگ و زیبائی برای ملکه و ندیمه هایش درآمده بود و در آلاچیق های آن نیمکت هایی راحت گذاده بودند. در وسط آن حوض کوچک و قشنگی قرار داشت که صدای فواره اش دلپذیر و مطبوع بود. لورا در یکی از آلاچیقها روی نیمکت نشست و سر خود را بته درختی، که قسمتی از شبکه و بدنه آلاچیق را تشکیل میداد، تکیه داد، دیدگان بیست تا حز تصویر محبوب ببیند.

منظره ای دل انگیز و دیدنی بود. اندام ظریف و زیبای لورا بدرخت تکیه

کرده و گرداگردش از شاخه‌های پر شکوفه نارنج احاطه شده بود. الهه جمال و کمال و ربه النوع هنر و دانش بود از عشق معبود فرار کرده باین گوشه خلوت پناه برده بود. زن همیشه از کسی میگریزد که معشوق اوست، از او میهراسد، نه بخاطر الفاظ روحبخش و چون شهادش، بلکه بآن سبب که قلب خودش او را می طلبد و او را می خواند. هنوز در آلاچیق نشسته غرق در افکار شیرین عاشقانه خویش بود، دستانش را در دهان گذارده بود.

تبسمی خیال انگیز و رؤیا آمیز بروی لبان سرخ واهش میامزید و ازدیدگان بسته اش قطراتی آرام بروی گونه‌های نرم و گلگونش جاری بود در دل دعا میکرد که خداوند باو قدرت و استقامت بخشد تا بتواند درد عشق و هجران و حتی ملامت و سرزنش او را که معبود روح و دلش بود، تحمل کند و هرگز کلمه‌ای از مکنونات قلب خود را بر زبان نیاورد. معبد احساس می نمود که اگر روزی شاهزاده عشقش را از دل بیرون کند و او را از یاد ببرد و دیدارش اشیایی نشان ندهد از غصه دق خواهد کرد. ندائی دلفریب و آرام در گوشش میخواند که مرا، پس از ساعتی مهر و بوسه بکش و سعاد آمیز، بسیار خوشتر است از زندگی جاوید عاری از عشق و خیال ولی لورای عقیق و محبوب میل نداشت باین ندا گوس دهد، با دعا و نماز آن را خاموش میساخت. اما حتی در حین دعا فکر میکرد چه خوشی و اندکی روحانی تر از بوسیدن لب یار و گرفتن دلداز بکنار است! چه آهنگی زیباتر و حیات بخش تر از فروخواندن راز عشق آتشین خود در گوش آن مایه امید و خوشبختی است! حتی چیز شیرین تر از آنست که پیاپی او افتد و پرده از عشق دیرین بردارد لب بر لب وی بید و شهید بوسه های آتشینش بکام کشد و سپس در قدمش جان دهد.

افکار شیرین و رؤیاهای جاببخش و الهام دهنده احاطه اش کردند قایش از درد غم سنگینی میکرد و خسته و ناتوانش ساخته بود. چشماش از خواب گرم شد و همچنانکه در آن حال نشسته بود، خواب که شفا بخش آلام و مصائب است، در ربودش.



صدای بایی بگوشش رسید و پس از لحظه‌ای هیکل مردی ظاهر شد آهسته  
 بجلو رفت و از نزدیک حوضخانه بدرون آلاچیق نگریست و دو شیزه جوان را که  
 همچنان در خواب مانده بود دید

این مرد فریتز و ندل، باغبان راینسبرك، بود ملكه سوفیادرو تیا میل داشت  
 گلخانه‌ها و باغچه‌های خود را مانند كلخ راینسبرك ترتیب دهد بنابر این با امر شاه  
 جوان چندین نفر از باغبانان و رزیده راینسبرك به برلن اعزام شده بودند تا در ترتیب  
 و تنظیم امور باغبانی باغ‌هون بیجو نظارت نمایند. بخت بافریتز یاری کرده او را بجائی  
 کشیده بود که ملكه قلبش در آنجا بود لوئیز کوچولو زیبا نه تنها محبوب ملكه  
 سوفیا نیز این جوانه دختر شوخ چشم نمکین را دوست میداشت پس از حادثه  
 فاش شدن سر اشعار و لیمه‌ها، مادموازل فن شورین مورد بی‌مهری فردريك و همسرش  
 که اکنون فرمانروای پروس شده‌اند، واقع شد. ملكه الیزابت فراموشش نمیشد  
 که بوسیله همین لوئیز از اسم رقیب خوشبخت خود مطلع گردیده بود و شاه‌نر، بخاطر  
 آنکه این دختر شیطان رازعشق و دلدادگی را نسبت مادام فن مورین بر ملا کرده  
 بود، با وی مهر شده بود. از آن بعد لوئیز و ملكه الیزابت کمتر باهم دیده میشدند ولی  
 ملكه سوفیا درو تیا او را در تمام مدت نزد خود داشت و از شیطنتهای بیچگانه و حاضر  
 جوابی او، که در باربان دشواریهای خشك و بروج را خشمگین میساخت، حط میبرد  
 لوئیز به میل و رغبت تمام نزد ملكه مادر آمد، زیرا عاشق دلخسته و زیبای بیفرارش،  
 فریتز و ندل، نیز در آنجا بود هنوز دفتر عشق و دلدادگی این دو صفحه آخر نرسیده  
 بود این عشق‌بازی مخفیانه برای دختر ك طراز و دلربا لطف و حماد به‌ای خاص داشت و از  
 شیفگی باغبان جوان که او را الهه زیبائی و پریوس افسوسگر میخواند، اذیت میبرد  
 و نشئه میشد.

فریتز و ندل بود که به الچیق لورا نزدیک شد. به مرتب کردن گل‌های  
 گرمخانه اشتغال داشت زیرا گلکاری و منظم و مرتب کردن امور باغبانی آن را باو  
 سپرده بودند هیچگاه ملكه در آنوقت روز گرمخانه نمیرفت و او در آن ساعت

مجاز بود که بکارهای خود پیردازد

هنگامیکه لورا پا بدرون گرمخانه نهاد، فرتیز بهجمله خود را در یکی از آلاچیقها پنهان ساخت و مدتی پس از آنکه سکوت بر همه جا حکمفرما گردید، از ازنها نگاه خویش بیرون آورد و با احتیاط بسوی آلاچیقی رفت که لورا در آن خفته بود بدقت بصدای تنفس منظم او گوش فراداد و دانست که او واقعا در خواب است. پس میتواند آرام و بیصدا از آنجا خارج شود آهسته بخود گفت: «آه، اگر او بود این چنین آرام از سالن دور نمیشدم. بیایش می افتادم و تنک در آغوشش میگرفتم و با فشار لب بر لبش فریاد وحشتی را که ممکن بود از گلویش خارج شود خفه میکردم. اما اوسوس این دختر زیبا و جوان خیلی کم باو شباهت دارد و.» ناگهان حرف دردهانش خشکید بشتاب به آلاچیق خود بازگشت و در آن پنهان شد، صدای پائی بگوشش رسیده بود در آستانه سالن مردی جوان ایستاده بود و با کنجکاری باطراف مینگریست لباس نظام دربرداشت و اندامش بلند و زیبا بود. ستاره‌ای که بروی سینه و نوار سیاهی که بدور بارو داشت نشان میداد که شاهزاده‌ای از خانواده سلطنتی است. قیافه زیبایش یکنوع لطافت و ظرافت زنانه داشت نگاه چشمان درشت آسمایی رنگش هیرمان و رقت انگیز بود. پیشانی بلند و فراخش حکایت از علو طبع و اراده آهنین میکرد و نشان میداد که اگر تصمیمی بگیرد باشد و قدرت بانجام میرساند

مرد جوان کسی جز شاهزاده اگوستوس ویلیام بود پدرش بسیار دوستش میداشت و حتی بخاطر او پسر ارشد خود، ودریک را رنج داده بود شاه فقید میل داشت او را ولیعهد خود سازد ولی خود اگوستوس ویلیام طالب تاج و تخت و قدرت دنیوی نبود جوانی متواضع بود و از هر نوع تظاهر و خودنمایی نفرت داشت عنوان «والاحضرب» برایش لطفی نداشت و، مانند فیلسوفی وارسته و آزاده، دبیده و کبکبه شکوه و جلال را بدیده تحقیر مینگریست بسیار حساس بود احساساتی عمیق داشت آمده بود که، مانند معمول هر روز صبح، از مادرش دیدن کند ولی ناو گفته بودند که ملکه دستور داده است اجازه ملاقات بکسی داده نشود میل نداشت خود را از